در عمارت نکردی مرد سوار
کرد بگنجد بمرز دور کار

[illegible]

گفتار در مذهب مرشد آن آگاه بر آمدن نگار

کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح کنج سعادت و مصباح
کنج عبادت



در عمارتگری مرد سوار
کرد یکچند بمزدوری کار

مزد نگرفته ببغداد برد
مزدوری بود و آن کرده که بود

کشته در کارگاه بوقلمون
تخته نقشهای گوناگون

چند باشی ز نقشهای تباه
لوح تو تیره تخته تو سیاه

حرف خوان صحیفه خود باش

سلسلة الذهب

ای کشیده بکلک وهم و خیال
حرف زاید بلوح دل مه و سال

گفتار در ترغیب مرشد آن آگاه بر آمدن تکرار
کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح
کنج عبادت

صیقلی دار صیقلی هر زمان
باشد آئینه ات شود روشن

هرچه فانی از او زدوده شود
وآنچه باقی در او نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه
نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کائنات آشام
عرش تا فرش در کشیده بکام

هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ
از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

هست پرکار کارگاه قدم
گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطهٔ زین دوایر پرکار
نیست بیرون ز دور این پرکار

جرم کب درین فضای بسیط
هست علمش فنی بجمله محیط

بلکه معراض قهرمان حق است
قاطع وصل کل ما خلق است

هرکه سر برمیزند ز جیب بقا
می برد بر تنش قبای فنا

ماندی

خندوی نفس راست عقل دو شاخ
تنگ کرده بر او جهان فراخ

کش کش ز تش دو شاخ هر گردن
می برد تا بحضرت ذو المنن

دو نهال است رسته از یک بیخ
میوه شان نفس و طبع را توبیخ

باشد آن میوه تلخ اول کار
وآخر آرد حلاوت بسیار

عقل واند ز تلخی سر گنج
گرد ونیست ما و من رنج

کرسی لا نشیمن جبر
اندرو مضمحل جهان بزرگ

هرکه روی از وجود محدث تافت
ره بکنجی از آن مثلث یافت

گرچه لا دارد از نشیبی عدم
دارد الا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر و جحود
هست الا کلید گنج شهود

چون نواز تشنگی ز حضرة لا
جستی افتاد کار با الا

چون کند لا بساط کثرت طی
دهد الا ز جام وحدت می

در زمین و زمان و کون و مکان
همه او بینی آشکار و نهان

آن رهاندن ز لفظ نفی و کثرت
وین رساندن بوحدت قدمت

هست از آن برتر آفتاب ازل
که در او رفت از حجاب خلل

تا نبینی حجاب کثرت دور
ندهد آفتاب وحدت نور

تو حجابی ولی حجاب خودی
پرده نور آفتاب خودی

دائم آن آفتاب تابانست
از حجاب تو از تو پنهانست

گر رهائی ز خود خلاص شوی
محیط فیض نور خاص شوی

کی بود آنکه از حجاب توئی
رفع گردد از میانه دوئی

جذب آن فیض یابد اهل بلا
هم ز لا وارهی هم از الا

نفی و اثبات بار بربندند
خاطرت زیر بار نپسندند

دیده ظاهرت تو بر دگران
دیده باطنت بحق نگران

کام بردن نهی ز دوام حضور
بهره ور گردی از دوام حضور

گر تو خواهی بحکم عقل روا
نیست قلب حقائق اشیا

هم بوقت نشستن و گفتن
هم بهنگام خوردن و خفتن

حرف آخر حسن بشنود جوهر
با معانی بدل بذات صور

از همه غایب و بحق حاضر
چشم جانت بود بحق ناظر

کو همه هست از مقوله غیب
تا تو نقشش کنی بر ذوی لب

سکر و فکرت ثابت یکی گردد
خواب و بیداریت یکی گردد

بلکه چون بر حقیقت واحد
در مراتب وجود تعدد دارد

زو بهر مرتبه نمود دگری
که ندارد نمود در دگری

در همه ذهنیست بالقول الاصح   عین اشیا بود نه ظل شبح
لیک اندر وجود ذهنیشان   نیست زاحکام نفس الامریشان

جوهر اندر وجود هستی خود
هست قائم بنفس خود الامر
منعدم و منوا خس ارجس دار پی
که بود وزان زان بیرون ارسینی
لیک اندر وجود ذهنی است
نیست در ذهن واجبی
آن زنسبت جنس اول و جبال
هر یکی عالیست و برزخ
در وجود بنفسه قایم
گاه لا فاقست و مقام
وان مواضی جد دنیست یا دو نج
نیست بر اضلاف ظهور
حکم ز اثبات لا قیاس و مقام
ز اختلاف مراتب الاعیان
یک حقیقت ز اختلاف ظهور
سه وجود است خارج از با نه
چون از آنها کنند بر ورد عبور
نیست پوشیده بر ذوی الاوهام
که بود مختلف شود احکام

در بیان

در یکی از فصول او بیان
بازش آن بود و اندر آن دو ازوان
در یکی از معانی واو صفا
بود و مقاص منصف
در یکی از اعیان بود و اعیان
که برا اعیان شماره اعیان
در دگر از مراتب امکان
که بود در مراتب هستی
بلکه اندر حقیقت هستی
کو بیابد اصل بلندی پستی
که بیابد در مراتب اطوار
مختلف می نماید آثار
که کنند جلوه ها ایشان جو صفات
که کنند بالاصاله جعود دارند
که کنند خود قایم
هست نسبی بجا نفس خود قایم
جای و بستر بداریت خود دایم
و بین نفس بعضی اهل ادب
و بین نفس واقعیست و
در اضافات و ازان اولیست
پایه عز و ارتفاع و ضو
نیز نوعی ازان اولیست
گاه و دان دانشمند اعلاست
و ز ابد تا ازل بیک حالست

گاه تابع بود گهی مطبوع   دامن قدس او گهی شاید
گاه سامع بود گهی مسموع   کز خیال تغیر آلاید

سلسلة الذهب جام

نور چون از حرم فیض نازل
گشت ناچیز گشت فی باطل

ضوء نا فی زهم قرن دست جام
سایه را در مواقع لغو

فی حجاب غیر لغار لسی سایه
سایه از دو غنی برد مایه

انت شمس الضحی و هر کی فی
لیس فی الکائنات غیرک شی

کیست جز نور در انفس و آفاق
با حق الظهور والاشراق

دو جهان سایه است و نور توئی
سایه را مایه ظهور توئی

این و آن صورت است و معنی تو
نیست موجود صورتی بی تو

پرده صورت از میان بردار
پیش ازین بند صورتم مگذار

[illegible]

اول ره تو پی و آخر اهم
بلکه سیر و سیر و سایر اهم

سلسلة الذهب

در بدایت ز لنت سیر و حال
در نهایت بسوی لنت آمال

هم ز تو سوی لنت سیر اینجا
خود چه جز و کدام غیر اینجا

محو کن غیر را و جمله تو باش
حرف ما و من از دل برانش

چیست دعوی تو غیر من و ما
دوست جز و اغتبار سوی

بلکه برون ز صورت و معنی
[illegible]

اشارت معنی الی قول تعالی انما ادعوا الله علی بصیرت انا
و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شد ازین راه گر سر معنی
بود او دعوة الی الله شد دعوی

یافت ادعوا جواب شناد بوی
کرد فیه البصر علی ارنی

یعنی این دعوی تو بر عمیاست
[illegible] از خدا [illegible]

[illegible]

نیست کرد او ملک آن سر ملک
ملک ابدوی الخفیه عین ملک
سر چه با او در شما را استیم
لیکن از دوری فنا ز ستیم
زان بود بی کسی شد و دو چشم
شد ز را با صولنا بر خبر اندر ده

من و ابراهیم آن فرزند خود
زین اندر شد او دو صدق حق
خلق را سوی حق چنین بخواند نیز
شد از این کار را چنین دانا نیز
وز امر او ز فعل با انحراف تیر
نیست ممن نقول با انحراف

معالجه کردن ابو علی سینا آن صاحب ماخولیا را که اطبا از معالجه وی عاجز مانده بودند

که بزودی بکار د با خنجر
بکشیدم که می شوم لاغر

بالجا ۱۲۱



ستر تعریف آنکه بشناسی | تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباح فتحه آنکه مدام | شد درین اسم و رسم فتح تمام
گر کسی از زبان بکام رسد | ور رسد زین بخجسته نام رسد
شرح این فی زد لو مردم پرس | از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود پیش صاحب معنی | حسبی الله گواه این دعوی

باب هو اشارت به تنزیه و تقدیس حق سبحانه

جل من لا اله الا هو
لا تقل کیف هو و لا ما هو
سمک من نعت ذاته الا عین
عارف فی نور وجهه الا نار
لمعات جمال او در ناب
سبحات جلال او در ناب

هرچه مفهوم عقل و ادراک است
ساحت قدس او ازو پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است
کیف ما هو گفتن اندر وی حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس او را
بر چه معنی سؤال ما هو را

فیض لطفش چو نور باش نشود | لطف قدرتش چو دور باش نشود

و ما همچو چیست لا و هو میگوی
ما همچو زین لا و هو بو مجوی

لا و هو یار و نفی و اثبات اند
راه از این نفی و اثبات ذات اند

نافی عجز و ملزم اینی
چند ازین غافلی بکن ای لاابالی

لا و هو ورد خود کن و بس
جهد او با هوس در دو بس

ناز لا بکند دری جهورت
هوست قوت و قوت لا هو

تا وجد لا و هو سرا و فی
دیده و تا سرا و ذات شناس

همه کنایت ز غیب ذات قیاس
کنند بر و کنند و ذات

هیچ دانا بذات او نرسد

این چه مجد و علاست سبحانه
وین چه جاه و علاست سلطانه

ای همه قدسیان فردوسی
کرد کوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه گاه وحدت تو
شهد الله گواه وحدت تو

هم مقر با تو گفته هم جاحد
لمن الملک لله الواحد

پرتو روی تست از همه سو
همه ره سوی تست از همه رو

همه در راه راه می‌جویند
از غمت آه آه میگویند

عقل کل در صفات او نرسد
بندگی

قدسیان در ره تو سرگردان
نعره اهدنا الصراط زنان

منتهی در سیر چو بینا بیک
سر نعت کشف الطریق الیک

بنده که طالب رهی هست
ره بسوی تو از تو می‌طلبد

قطع این ره براه پیمائی
کس نتوان مگر تو راه نمائی

در بیان آنکه حقیقت حق
سبحانه و تعالی هستی است و

هست وجود مطلق

بیت
دوربینان بارگاه الست
بیش ازین پی نبرده‌اند که هست

ذات پاکش ز چونی و چندی
هستی ساده از تنومندی

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت
وحدت ساذج است و هستی بحت

وحدتی گشته کز تعین عاری
در همه ساری از همه عاری

از حدود و تعلقات برون
وز قیود و تعینات مصون

سر بود اندر خود و هم سر بپیدا شده
نه باطن آن نه ظاهر مطلق

هم مقید خود وست و هم مطلق
گه ز باطن شود و گاه از حق

گه ز باطن شود به اطلاق
[illegible]

زهر شد [illegible] تریاق
زهر و ترکش جهان و جان [illegible] خود او

اوست مغز و جهان او پوست
خود چه مغز و چه پوست [illegible] شود

بود عکس جهان و در وی ظهور
سر و در عکس بدان خود [illegible]

کل در او عین اوست و او در کل
عین کل همچو آب اندر گل

آب در گل گلست و گل در آب
عین آب این دقیقه را دریاب

برتر است این سخن ز درک فهوم
کی شود درک جز بترک رسوم

هر نه کس بدین به بو الهوسی
بگذر از اسم و رسم تا برسی

عقل بگذار کان عقیله تست
وانهٔ فکر و وهم حیلهٔ تست

عقل جزوی درین نشیمن کسب
هر آداب بند گشت قشب

بدلیل عقیل



بدلیل عقلی و نقل شرعی
ذات شناسد صفات و ذات قدیم

بود باقی اگر چه نیست [illegible]
این معرفت جز بجمع باقی

اثبات بمعنی تنزیه که بمقتضی عقل و تشبیه که موجب سمعیست با تمییز بر آنکه کمال در مرتبهٔ جمعیت

وصف حق حق بگو و نیز بگو
این سر از خود ندانم او را ز او

تنزیه او صاف ذات او ز او
ندانند صفات به از او

هر چه خود را کند بآن توصیف
مکنش بر خلاف آن تعریف

وانچه خود را از آن کند تقدیس
تو در اثبات آن مکن تلبیس

تو به تنزیه شو چنان مشعوف
که بنفی صفت شوی موصوف

نه بتشبیه آن چنان مایل
که به تجسیم و جهت شوی قائل

هر چه تقدیس و ذات تنزیه است
وانچه منفی بنفی و تشبیه است

مرجع آن بود تجرد ذات
از تلبس بمقتضای صفات

هر چه تشبیه باشد و تحدید
وانچه منفی ز حصر با تقیید

مثبت آن بود تلبس تعین
بظهور از ملابس کونین

سرنواز ارباب ذوق و ادراکی
ورلطیفه سنجان ظرف بیانی

مینکن ابنای انسان ایکه و من بیچه
جمع تنزیه ایرمع ازن شبیه

مینکی ار سحاب اومیدار
جنس مستفیضان اومیدار

جنس سنربیر منجلی جنس
درصف صفای خوش مستفیضینه اندیشه جنس

میکرت سنود عود و قال
... احوال

مینکن ازنیشر استرشر
مشتغارن و دراخشر احوال

معتدل شوکه هرکه اهل دولست
در جمیع امور معتدل است

اولی فترابدابت فی
اخری وفترانتهابت فی
فاطر کی

وسطا آمد محل عز و شرف
بوسط روی نه زهر دو طرف

نارسانند ترا العز و سبب
حلم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال

باری ذو الجلال و الافضال

ای ظهور تو با بطون دمساز
وای بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد
واحدی لیک مجمع اضداد

ظاهری با کمال بی‌نشانی
باطنی با وفور بی‌کرانی

ایمنی از تغیر و تبدیل
فارغ از تجزیه و تحویل

وارث تو در صدر از وفا و جلال
از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو سبقت نیست ام ابتدایی
هم از آن مینکن ... انتهایی

نه عطای ترا خطا مانع
نه بلای ترا ولا دافع

بر خط بینیکان عطای تو دوام
با ولا بینیکان بلای تو کام

دایم حاجت بود و غرب جاه و جلال
کام جوی و نعود غرب وصال

ای جهان ایکی ... بر از در تو
کام خواه همه زدرامر از در تو

و بیدم ور در ... منه دارمی
کام خواه ... با که ... می

ناپدید ... خود در ... ای
... بنای

بجوار خود ... ولی ... غیب
در حرم ... حظور ... غیب

غایب از ... ما حظور ...
نبرو دری ازان و نوری ...

ای لبس آن خبر پرست باد بدست
کرده عمری بخاک در تو نشست

بوده با همه [illegible] زینت
تا برادر خود زوانش ازو [illegible] زینت

کرده در خدمت شان [illegible]
در جوع و الصلیب [illegible]

روشنش از فلک [illegible] پناه
خوشتر از [illegible] تیره [illegible]

نه همین روی و رای [illegible]
پای تا سر [illegible] تیره [illegible]

تا کمان [illegible] جست
رشته از [illegible] جست

[illegible] همه [illegible] نصیبه [illegible]
همه [illegible] انکار

[illegible] ظلمت [illegible]
در دو [illegible] و نیمه

[illegible] از در دار [illegible] نصیبه [illegible]
پای [illegible] تن

[illegible] نور [illegible]
پای تا فرق غرق نور

دیده [illegible] دیدار است
جان [illegible] جای اسرار است

گشته با جذبهٔ عنایت خاص
مرغ جانش ز دام شرک خلاص

چند باشم ز خودپرستی خوار
بند در تنگنای هستی خوار

وارث [illegible]

وار [illegible] لب [illegible]
[illegible] لب [illegible]

[illegible] آب [illegible]
[illegible] ناخ [illegible]

[illegible] نوازنده [illegible]
[illegible] پیدا [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ما

[illegible] زانکه [illegible]
[illegible] یار [illegible]

خود [illegible] که از سگان ترم
کمتر از [illegible] سگان بترم

من که با [illegible]
[illegible] نه [illegible]

[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] همه [illegible]

[illegible] خود [illegible]
از صفت [illegible]

[illegible] الذلا [illegible]
بر در دست [illegible] یاری

[illegible] طلوع یاری
در کف هیچو من سیه کاری

چون شد از بار دل گرانم پشت
حلقه شد چون دم سگانم پشت

از برای سواد آن نامه
دل من مجمره زبان خامه

روزکاری در این قلم زده‌ام
از خطا و خلل رقم زده‌ام
از خطا و خلل نوشتم خطی
بس نیابد درو در آن لوح نقطی
کهنه و در قلمدان آن عوج
کهنه و در رو صورت نیست عوج
نیست حرفی درو درستی هیچ
بلکه کاف و نیست هیچ
چو الف نیست زنبا نیمه
چو الف ... از زنبار نیمه
ای که بینش لو بیش نابینی خواننده
از شکارست ناپیدا بین
چون تو این نامه بیرون بنازی
چون تو حرف فاجرف مبدای

ز ابجد عقوبتش و رق زنحس
بس بجلیلش که مرد ورق زنحس
بس بجلیلش ز ابجد زنبر
بس که آزاد ز ابجد ابجد زنبر
بعد از آن خطا ما خط ناپیدا
و در خطا ما ز ان صحفه خجل
بس بعد ما ز ان صحفه خجل
بس لوح بر ان اسماعیلی خجل
لوح بر الطوی السماء بین و
خاتمه آن السنه المرسلین و
ختم آن الصلوات بین الصلوات و
در لعب آن السبیل بین و احبابها

جون کند دست قدرمان اجل جامی از گفت وگو ببند زبان
طی این نامه خطا و خلل هیچ سودی ندیده چند زبان

پایان کز

دست بکنش در کلیه ز گنه زنحس
دست بکنش بکسب ز گنه زنحس
وست بکسب ز ابر که
شیوه آنکه نوشته بیرابه ابجد
شیوه را آن بنه
کو نشینه دار ز بی ز برد ناخن
روز دل در لقای بیر بد ناخن
نقد جان زیر پای احمد ناخن
فایده الخلق ابا الهدی و الحق
ای آن تو ما خلقت الکون
نقد جان زیر پای احمد ناخن
ای آن لوح خوان ما ادری
نقد خیر ب سلاله الطیحا
امی لوح خوان ما ادری

لوح نقل فیض ز لوح داده
لوح نقل فیضش لوح داده
بهر از سر ابن نیش
بهر از سر لوح بود بیش از قلم
قلم و لوح سود بیش از قلم
زان نظر سود قلم بود
زان نظر که خوش نظر یعنی
نقش هر کند خود چه
ای کسی که نبرد دست چه
بقلم که دفتر ز ز ابجد
از که شیبت بکرد چه بار
از کبه که در فروع جاجر
ورقی که رسبیده دو بر اسم
بر خط او دست ز ابجد خطی
کنه بخواننده خطی از و

قبض ام الکتاب پرورشش
لقب امی خدای از آن کردش

دانشت از دُرد ما نشر درجی پر
واندران دُرج دُرج سیر وحی دُر

بود عقدی صبح لیکن وران
گوهری افکنده سنگ بد گران

بود لعلش سهیل خنده
سنگ را زانکه لعل خندنده

سنگلی کو نه زهره تسبیح
در قفس سبحه خوان بلفظ فصیح

وان قفس جان و دل سینه حبیب
در خموشی ز نعت او طعام

معده سنگین نخواست جز طعام
بر شکم سنگ بسته داشت مدام

ثمر خلقتش که خلق ازان عاجز
کس کما ینبغی توان رسید

محکمست چون بنا ینبغی ز حق
یافت شد نامش از اوراق مشتق

مبنی است باید چنین عقل اسیر
حرفها شد عیان و دو مبه

چون ازین حرف که کناره او
شده پیدا دو رنگ نمواره او

نه که او بود نقد کان وجود
کان بی سنگ چون تواند بود

با دو حلقه ز عنبرین مو بسر
آشکار از دو جانب او بسر

ول آن

دل ازان کرده بهر خود وطن
دل بنا زنش سرفه بر سر دزن

آمد الحمد اول و سر آن
سبب الف لام و میم ازین بیان

یعنی الحمد را بخوان اول
ساز الف لام و میم تبدیل

تا که حاصل شود ازین تبدیل
نام او در بیابان هجر

چون شد این نامه آن کتاب
سید بد ذا الکتاب آن بجز

نیست در روی بلبون لب اون
کلمات از الف و سون

جان او سوج جسم علم یقین
شد لاریب سر مکان

لعوه همه بجز کمر مست
سوره سر زان کلمان طلعه القران

قصه فانذر قد بت فاستقاو
فاستقیم شرح استقامت او

صبح رو زنبر ز و الطحی از ادرمیح
شرح صدر نس از الم نشرح

که مسمای اوست فی الواقع
مظهر کل و نسخه جامع

کحل ما زاغ سرمه بصرش
ما طغی وصف پاکی نظرش

پایه از لعلش نمرونی
در روه اعلاش اوادنی

حبیبه بر بام بیت کرنبی
خیمه زنگ بر سبوه دالان اید

رانده بالا ز همت والا
خش از اسری لعبده لیلا

وصف خلق کسی که زینت بنیست
خلق را لعنت اوج امکانست

لاجرم معترف بعجز و قصور
می فند پستم تشنینش ازدور

وعلی آله و اصحابه
وارث علمه و آدابه

خطاب زبین که لقبش خاتم بود
حضرت که لقبش است و طراز

خاتم النبیین است
فلعنت رب لنش سید المرسلین

علیه من افضل الصلوات
و اکمال التحیات رضا الرب
از اینه

نیست احمدی سوی الصلواة الیه
با مفیض الوجود صل علیه

ای دل و دیده خاک نعلینت
رشته جان شراک نعلینت

شد ادیم

خد ادیم بر رخ خوبان حبشی
تاجو نعلین زیر پا بستی

بیدلان که درد وفای تو بسوز
که چو نعلین رخ بر بستی تو

خاک نعلینت که از لعل بر لب تو
که روی از بیش خاک نافه

در زمین خاک که از بران دمیده
که نوبری از آن زمین اول

روی خیز چون بران نافه لیلا
که بود پای نافه

ای خوش آن سرزمین که منزل گشت
پا بهر اینجا گذار محمل گشت

هر کجا که از آن زمین هم رساند
از دم لعلت بپای تو بود

خاک نعلینش عوض ازم باد
سینش از لعل که زمرده لعل و

خوشتر از خور و زیره روش
سنگ زیره و منصور

طعنه بر حجر که پاکست
خاک عنبر که با جلت منجب

آب روی زمین روضه بر

هر گیاهی کز آن زمین خیزد
نافه در جیب یاسمین بیزد

خوش دل آن قاری که کرده برادر بینش
بانگ آمد ز سوی او و سنینش
ای سر کعبه نشینت

ساحت روضه است جریمه صفاست
حرم و جنت و حرمت آسند

کی بود با دل ز غم آن حرم آسند
جای احرام آن حرم آلود

پرده بر چهره غبار آلود
سوی آن روضه ... حجر

کی بود در آب خنجر و سر
نشسته در حب ... بیم دو سر

کی بود کی میان منبر و قبر
کرده صد قال جیب عمر و جبر

گرد ران منبر از منبر پنهان
گرد ران دیده سر خاک وفتان

رفته در دیده روز بیمی
کی بود کز براین روز بیمی

کی بود کز برای اسد و بار
خاطر تر ... خمیت و نار

رو در آن وبارگاه خمیت و نار
نشسته در نهاده درس نیاز

بالینش نشسته شفته
دمیده ... در سعی کی کفته

خالی از لاف ودعوی

بالینش آن بارگاه نورانی
سوده برخاک راه پیشانی

یا نبیّ الله السلام علیک
انّما الفوز والفلاح لدیک

بسلام السلام

سلام آمدم جواب ده
بر دل خسته ام جواب

مرحمت بر دل درها و دل افسرده ام
دو جهان بود و جاه و اختر

کی بود علیک از تو صد سلام بر
دست بر سر بوسی

خواهم از شوق دست بیرون آستین
دست بیرون از بیان برد

دست بر ... بر ... دا ...
مدار روی لعل خود ... بر

نهاده روی خود ... دیده و ...
چون لعل دیده و در بیابان

... سرمه فانوس

سویم انکن ز مرحمت نظری
باز کن بر رخم ز لطف دری

بیگانه از خطه با خون
با اصحاب درد دل خون

زاد راه من ... ای ... آستن
روح را ... کس ...

زاد راه من ... بر سر
سر بدین بر ... بزند

تیغ زند ... کام ... ز لعل
سر ... نشر ... لعل ... خند

از زهر نشر ... در ... شفاعت
لب ... حبیبان ... شفاعت

سر ... گناه و خطا
منکر خود ... شفاعت تو

سرمه ... ز ... عاصیان ...

مانده ام زیر بار عصیان پست
افتم از پا اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیر من
دست ده بهر دستگیری من

خود بهشتست لوکی ار رسد و ذهن
این قدر لیک که بر بهشت رسانم

حق جود او از من اطیعوا الله باره
با اطیعوا الرسول بیان

نیست بودن براه او نعمت
این قدر لیک که بر براه او نعمت

حرف و یکبند نیز و بلوح ازل آن
جز او لوا الامر منکم برابه

نیست بودن بلندی ابر بخش سودن
که نه بلندی که براه او بیست

چون اولوا الامر بانی است هست به
شرع و دین بانی به محدود

عرش چون خانه جای بلند لیک او بود
بار سیده بیت پاک نو باد

بلکه حق راست سایه جان خود شنو
واندرون سایه بالش خود شنو

فیض جانها جان پاک نو باد
عرش دنیا و دون عرش جان

گفتار در اظهار دولتخواهی و
حق گذاری حضرت خلافت
پناهی سلطنت شعاری خلد
الله تعالی ملکه وسلطانه

خلق را عدل شاه دین پرور
سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای
کش بود بر سر اعالی پای

تاج داران

تاج داران مسند تمکین
جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل کل سلطان حق کامل
نیست جز شاه منصف عادل

داد تا بخشش از زمین و زمان
رنج در روی رموز حرف

گوهر افسر سرافرازی
قبله مقبلان ابو الغازی

بر سر ابر نیسان دولت است
شرف کاخ دولت خوبان هم

شاه سلطان حسین آنکه بیت
چرخ را عدلش از تعدی و بیت

جد لاشکر جو زلف بود و بر
بر لوای ظفر نشیمه حرف

حق تعالی ز فیض لطف و جمال
بهر اظهار کبریا و جلال

تاکه هست از عطای جود اوان طرف
لیست حاتم بجود حرف و دین

ساخت آیینه و داد جلا
منعکس شد در صفات علا

هست در ضمن این سه حرف و دین
نعد اسماء سبع و سبعین

دیده در وی خرد بنور قدم
سلطنت را فرنب حسن شیم

الفش راست از نون بر تر
تیر فتحست بر کمان ظفر

غنچهٔ حاشش نقد هشت جنان
سنبلش از شاخ سدره داده نشان

نافه‌اش عنبرست و شمع و عرش مجید
از نقابش آمدست پدید
نون او نیمه و ابرست و ز ابر بدیع
سقف او زابر ... فا و میم
زیر این زورق مینا فا و میم ... همایون نام
چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا
فلله الله ملکه ابدا
هیچ در حد منشی و عاکفی ...
بر در دولتش ...

سر چه آمد بسان ماه از ابر
چون نجوم بر زوایای ...
چند بر ابر ... امید ...
جز در حق ... ماه و بند
سر عیب ... در پناه ... نام
به هم آسوده ... وجود ... از آیه
چون بر آید بعدل ...
خنجر دار ... مسعود
سر و از بین طالع ...
همه عالم جو ... بود

تا سرای رضای او گردد
گرد دولت سرای او گردد

انچنان کز ظلام ظلم و ضلال
عرصهٔ دهر بود مالامال

نور علی

نور عدلش ز مطلع احسان
همه آفاق را رسد یکسان

باز ... نشود ... بر زمین
شد ... نشد ... ز زمین
باز ... و ... ز ابر ... بیک
بر ... ارزد ... بر ... باید
بار یکسان ... طامع ...
وسن ... زانکه ...
بس ... زنبور ... ره ... گو
خار و از ... بار ...
بوی ... و وصل ... روز
... سره ... ز ... هر ...

همه ... اضداد و ... ار ...
... اسعد ... مهر ...
... بنیاد ... ز ...
... زین ... ظالم ...
ظالم از ... ابلیس ...
... ره ... گاه ...
چون ... و لفظ ... فالم
... اهل ... ارزاد
جود او ... ابر ...
... از آن ...

طی شود زین بساط بوقلمون
صورت اختلاف گوناگون

پر کند از نوالهای نوال
شکم حرص و معدهٔ آمال

مستحق ناکشیده ذل طمع
جوع آزش رسد بکام شبع

سایل از حسن وجوه باید
روز تنبل لب سؤال نشاید از دولت شاه

سازد القصه فقر و دلخواه
کارها را بموجب فرخنده است

دولت شاه جان زو جون بجهان زنده است
که جهان همیشه پاینده

با وآن جان جان همیشه پاینده
وز آن جهان و جهانیان زنده

ای شاه بنای ای بلند آوازه
کردی تو بنای عدل ازین دروازه

دانی تو نقد عدل و داد
نیست جون دل تو

شد جو با عین عاطفت حاصل تو
متصل عدل رست

حق زیبا تاج عدل بپا
آسمان و زمین بعدل بپا

بیت
خطاب زمین بوس بی غیبت — سلطنت خیمه ایست بس موزون
در رعایت حال رعایا و شفقت — گر نبود راستی عدل ستون
عوام برایا — گر نباشد

گر نباشد ستون خیمه بجای
کی بود خیمه بستون بر پای

شاه باید شبان خلقان و خلق همه
رمه و گرگ را ز آن رمه نگاه

بهر آنست تا یکی و هوس شبان
تا بیابد رمه ز گرگ امان

چون شبان بایاب از گرگ بود
تا بیابد بره زکار گرگ بود

جون شبان با فسق بجز
رمه را ز آن بکار با جور است

لطف با همه بسیار جور است
مرحمت بر رمه بجای

قصه شفقت و زین همه آید
علیه السلام و بر که زیجا

نیز بنیان و از کلیم
بجاست

روزی از روز با کلیم
که زود و نیکو و قدم

وز شبانی بره ها
بره که ونا که از رمه رم

گر آفت بهر جهت میلی — بره هر سو دوان وا و دری
رمه باشد بآن زگرگ اول — گرد لب بار کوه و ناموس طی

آخرش بگسست شد ز سختی رگ
دست و پا سوده بماند از تگ

سوی او را گرفت و بنشست تنگ
اشک رحمت بروی خوبش ریخت
پیر گرفت و بلنگید خون با
کعبه جا بشست تشنه بیا

خوی او از غضب بکشید و دست
نرم نرمش بکشید دست به پشت
آنکه کشش جا بکرد و آن خود کرد
آنکه بس جا بکرد و سوی مقصد کرد

عزم رفتن نمود و نفرت تن
گر به دیدن لب جو بود خضر
نرم نرمش ز رنج و نفرت تن
چون بدید آنکه رفت بر سر چه

سر بدید و بدن تر او سود
زین دو رقت که آن نو بود
بار او را گرفت و نا خوش بخشی
هیچ کاری نفزود و زبان ترسی

گوشش من که در بد از نو بود
نه برای خود از بهر او
نیست در وقت فروتن زبان ترسی

گر ترا با تو واگذاشتمی | بار کش بار تا بروز شمار
لطف خویش از تو باز داشتمی | در سرای بسر و ربای بار

حق تعالی

حق تعالی چو در شبانی او
دید آیین مهربانی او

گفت باید بآسمان آری و بس
آنکه خلقش بعو برین خوب
نیکخواه جهان بانی باشد
بهمه خلق مهربان باشد

آنکه خلقش بلند او بلند شود
نا بدار زغدر او بلند شود
تا اماد ز ظلم بیزار آرد
بر همه خلق بار آرد

در جهان شاه از جهید شود
دست مظلوم زانکه دارد
عدل را پیشوای خود دارد
کارها را بعدل پرداز دارد

سر خلق بهبیر و زینب و ایمان
ره بکوی نبی بر و درجهان
زین فرقان بشنو که حق فرمود
در مقام خطاب یاد او دبیر

در بیان آنکه کمینت درو جوهر
صاحب جلالت آنکه بسبب بهوجهی
صاحب تخت بر جرخ و ابیر
جنبش زندو چو دسته وابیر

بیهزاران خلق جهان فرستادیم
سوی خلق جهان فرستادیم

تا ببعوث بی بنیا نهای نترا
تا دهد داد دادخواهان را

تا نهی ملک را ز عدل اساس
حکم رانی بعدل بین الناس قطعه

هر که رانی ز عدل دستور بهشت
از مقام ملکی نیکی و درست

همت عدل از آنکه کند بی عدول
تمتی از طرف بی عدل جو بازی

هر که واز و دلبود رس بکلمه بعض
عقل جون خواندش کلیه جون نا بیرا

شرع را انصاف جز آن بسیار بیست
خلق بهر عز آن ریکاری اندیشه

پلیه هر که بود خلاف منا سب شیطان
کی بنه نایب خدا سلطان

جفت هر که صاحب ایکاری بیست
شیوه او بی زر بسی سرست

جون لبود بیند و خلاف بیند سلطان
کی بیند و خلافت شیطان

اول ازتر ازشرع بی بر سید
آنکه آزاری بجای بی لب بکه رنگ

نشود مرخدا بر ابه
تا نگرد ز عدل سرمایه

زانکه میزان معدلت شرع است
شرع اصلست وجز آن فرعست

در طرایقه عدل وصفت
هم جه بود

هر جه نبود بوفق آن میزان
عدل نامش منه که ظلمست آن

دور باشند ز طور دین داری
کسی که نی بکلمه و عدل بینند اری

جون بسی بکلمه بی وی طمع درین
عدل بیرون سرشان بر نمی داز داران

در بیان آنکه طمع از جمله ترک
نسبت با منصب معدلت بنیان

از طمع جون لبود کلید از جان
کی کسی ره و خدا رابی را تا

هر که اول بعدل تر کرب بیل
طمع از مال خلق ما بنید

حیف باشند زاد و روز بر و
کلمه جون بی زر را رو در بعی بسی

طمع وعدل از زر بس کی فسی
از دو بی زر او آزاد و آبید

زیور در و صف ایک از این باده
بیعود ده دل از زر در بود

هر دو

بیت

پند دادن مأمون فرزند
خویش را در خلافت

با پسر گفت یکشبی مأمون
کای در اقبال و بخت روز افزون

چون رسد نوبت خلافت تو
حرص و دنیا مباد در وقت تو
خواه اسرار آنها ز بر و شغال
که بود در قیاس عقل محال

هر که را از خلایق خدای
به خرابی بنفس باری
با ابو ذر ... زبان نصب فان
منتظر بر ز جا ز صدق و صفا

شنو و سر به ... ز رو ببر
سر که مشکل شنود از آن بر ببر
بل دعا بی جز بین صدق و در سر
مشتمل بر صلاح دو ...

قصه اطناب و ختم بر دعای
قصه کوتاه کن که وقت دعاست
هم و ره و جاه و حشمت و دنیا
هم و ره و عزت و دولت عیش

سر نهی بر زمین عجز و نیاز
کای خدا کار او به لطف بساز

نه دعای که شاعرانه بود   از ره صدق بر کرانه بود

عدل را در

عدل را در دلش چنان جا کن
که نراند برون ز عدل سخن

شرع را پیشوای حکمش دار
حکم او را ز شرع بیرون مدار
گفتار و در ز عیب سر آن آگاه
بر عدو دست ... ازکه لا اله الا الله

هر چه باشد ز عدل و شرع بیرون
عدو او را بران قرار و سکون
کز نفس صلاح کنج سعادت
مصباح کنج عیب ... و خیال

تا بود در جهان لقای امکان
با فیض و ارث شاه و زن زنان
ای که شیده لکلک و بهر و ...
ظرف زاید بلوح دل ابد

دولت بس را و دین سرای امید
از حکم سعادت جاوید
سر نشته درگاه کار او بنو
گشته از فضلهای کوتاه پناه

منصل سر بحر و ره نماید
او خود اندر زمانه بی همتا بود
خنده باشد ز فضلهای او
لوح نور تخته لو

در پناهش پناه عالم باد   بالنبی و آله الامجاد

حرف خوان صحیفهٔ خود باش
هرچه زاید بشنوی بازآش

ولیت آیینهٔ خدای نماست
روی آیینهٔ تو تیره چراست

هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ
از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

صیقلی وار صیقلش میزن
باشد آیینه ات شود روشن

هست بر کار کارگاه قدم
بر جهان نیست کشیده خط عدم

هرچه فانی از او زدوده شود
وانچه باقی در او نموده شود

کرد اعیان بر سر کار
نیست بیرون زدو دراین پرگار

صیقل آن آینه آگاه
نیست جز لا اله الا الله

نقطهٔ زین دو وا بر سر کار
نیست بیرون زدو دراین پرگار

جوهر ترکیب درین فضا چو بسیط
هست حاشیه فنا بکلیه محیط

لا تعینکست کاینات تمام
بلکه منقرض فرمان حق است

عرش تا فرش درکشیده لگام
قاطعه وصل کل ما خلق است

هرچه تر

هرچه سرسبز ماند ز جیب بقا
می برد بر قدش قبای فنا

عقل و نفس اند راست نخل دو شاخ
نیک گسترده بر دو جهان فراخ

گرده روی از وجود و حدث یافت
آمد به نصیب از آن منقلب

سنگ آن نیست گرده بر سر دوران
عقل واندر نهی بن مرتفع

می برد تا نجد مست دو امین
گرده و روح نیست ما و من ارتفع

دو نهال است این بسینهٔ ارتفع
چون لوازم تنهای عرضه الا

میوهٔ آن نفس و طبع اول کار
جسم از افنا و کار عدم

باشد این میوهٔ تلخ اول بسیار
هرچه لا و اثبات نیست زاید

وز خر آرد و حلاوت بسیار
وارد و الا فروغ نو

کرسی لا مثلثبست صغیر
اندرو مضمحل جهان کبیر

گرچه لا بود گمان کفر وجود
هست الّا کلید گنج شهود

چون کشد لا لاب خط گرد نفس
دید الّا ز جا سر بر زمین
آن رهاند ز نقش تشبیهت
وین رساند بوحدت تنزیهت
تا نه زین حجاب سر زند نور
ندهد آفتاب تابانیت
وا نماید آن آفتاب ز تو تابانیت
از حجاب تو از تو تابانیت

ور زمین و زمان و کون و مکان
هم ازو بینی آشکار نهان
ور ز بینی ز بینی آفتاب ازل
هم ازو بینی آفتاب جلل
هست از آن بر تر آفتاب جلل
کو در او افتد از حجاب خودی
تو حجابی و لی حجاب خودی
پرده تو ز آفتاب شوی
سر زنی ز خود و خلاص شوی
مهبط فیض نور خاص شوی

گر برون آیی از حجاب توی جذب آن فیض باید ابتلا
مرتفع گردد از میانه دوی هم ز لا وارهی هم از الّا

نفی اثبات

نفی و اثبات بار بر بندند
خاطرت زیر بار نپسندند

کار بیرون ز نفس دار غرور
بهره ور گردی از دوام حضور
بهره ور در سر گفتن
همه نور بشنیدن و گفتن
همه هنگام خوردن و خفتن
همه هنگام حاضر
از همه غایب و بحق حاضر
خاطرت بود و بحق ناظر
خلق خاطر همی نگردد رود
بیکر و هشیار بیخبر رود
خواب و بیدار بیخبر گرد

اثبات ما سوا بهر تفتیش
الصوفی کائن بائن
هر که حق را
کائن بائن بود هر حق کائن
جان بحق تن ز خلق بائن
تن ز حق جان
ظاهر او بخلق
باطن او ز خلق بیگانه

دیده ظاهر تو بر دگران از درون آشنا و بیگانه
دیده باطنت بحق نگران وز برون در لباس بیگانه

راه اهل ملامتست این راه
وز غرامت سلامتست این

جز جای و خاک این ره باشد
نفس را ز اطلاع سر زیران
با جو داری بجای این ره باشد
تا نفهمد ز عیب زخنده دران

این زن سر بحجه آنکه در میان
بر ملک سر ز تنفس آن بر ببند
ذکر خفیه گفته اند ولا العین فتیجب
ور نه ز ان راز بر سر ز تنفس آن بر ببند
ور نه ز ان راز نیاز و نیابان

سر سخن نیست آن ده
سر زند از مراد بی لقا و بیان
ذکر جهت جز نیست آن ده
نیست ور نفس و قرب جان
جهد کن داو و جز خاموش
نیست لطف و بیان اعلان
ز بان زبان کنک شنو بیب مسرور تش
با حرم و بهار الیوم لطف و بیان
نیست محرم درین معامله
نفحه آمد منصب اعلان

سبب اخفای آن

بدل و جان نهفته گوی که دلو
در کشف اظهار آن در
بز دلی بدان بجمله و رلو
نفس کلمه طیبه است رب البشر
گر تامل

گر تامل کنی درین کلمه
بنگری حال حرفهاش همه

بیکمان و امین بدان سر و ری
ور نه ز عیب آن ره دار از آن کدری
زان میان شعوری
کی بدان جز شنفته بیان
از و زیر سه و ده لطیف آن آزری
ز هر ببیند عیوب ار از آن آزری
ز بند نباید بطلب عون
مخرج حرفهاش ز حلق شنفته بیان
نیست سر شنفه بیان
تا عداب از وی بی نیب تا فرودن زدوکان
نسبت از آن سو که بدانم
سوی ان ر و ز بیب حر
نیست بدان کو بدان شفا ر
با جدانه ز ر پیب و زیب بی بسنت التوحید
وین اشارت بدان مر بیمر بیان شفا
اشارت در ز نیب اشعاری بیب التوحید
اشارت کلمه طیبه
وین بس در حرم ز بیب
با ز بس حرم و زنجیب
ف کلمه طیبه الا الله
این بیع بنبه بیکن حرم و زنجیب
نیست ور لا اله الا الله
من وفغان ز بان و جنب لب
بحقیقت بجز سه حرف آمده

ملتش روشن دلان بحر صفا
جمله اجزای این خجسته کلام
ذکر حق گوهرست و دل دریا
شد ز تکرار این حروف تمام

گر بجویی درین کلام شگرف
غیر ازین حرف فما نیابی حرف

این همه حرف فند کاخلاق جهان
سر بیان دارد و ظهور ازانا
کرده انزالصور ست کلمات
سر این بیرون ز درون ازانش
کلماتی که مرتبت ازان حاصل
سر این بیرون صورت اعیار
زان عیان شد مرتبی کامل
بلکه معوا است صورت الدار جزه و بار
زان عیان انفصال باب ج
لیس فی الدار غیره
پس درین جمله انفصال باب ج
قال لبعض اکبراء العارفین
غیر اسم آله نبود و بنج
فلیس ثمره لا اله الا الله لیس
همه خبن معنی سکه اصل اصول
ما یدعی الا ما عبد الله
روست در اصطلاح اهل وصول

در همه رتبهای امکانی
معنی لا آله الا الله
چه مجرد چه جسم جسمانی
آن بعو پیش عارف آگاه

کاینه

کانچه خوانند منبر کمانش غدا
گرچه باشد زفرط جهل عما

نیست جز آن در حقیقت الا حق
که بود عین اسمی مطلق
هر دو هستند درین و فیه الفصیحین
نیست قطعا درین وفاق
نیست جز نیست ازکمال وفاق
در میان نیست ازکمال اطلاق
فارقی جز تعقب اطلاق

در مذمت آنکه بجهت اجتماع
عوام و استجلاب منال فقرا و معا
ش درویشان مجلس آرایند
و بر سبیل چهره اعلاق مذکر حق
سبحانه و تعالی اشتغال
نمایند

تا جهت این شیخ ذکر میگوید
لوث غفلت بذکر می شوید

ناگهان مردکی دوید از در
کرد در گوش شیخ و یاران سر

که فلان خواجه با امیر عجیب
حضرت شیخ را بجست و برید
وان دگر کیست ... عباسی قدح
کرده آغاز ... عباسی قدح

شیخ و اصحاب او ز مستی مست نشستند
از شراب بهر ... جنگ
گفته ... که دیده آن ... ما
باده ... صوفی ... صوفی

جمله راشد جبان بلند آهنگ
که از آن مرد بر زبان ...
حنکی ... جنگ کرده خدا
نه ز حلقه ... آورد

گشت خشک از فغان ... از لب تا ناف
دا ... او ... آورده
شیخ چون ... گفت ...
رو ... حال ... مقام

زآن یکی بر ... خود و طیبا بخشا خورده
سر ... ... آورده
شیخ از گفت ...
مرد ... ... حال ...

وآن دگر جیب خرقه چاک زده
دمبدم آه دردناک زده

سرّ تجرید

سرّ تجرید و نکتهٔ توحید
گوید اما مشوب بالتقلید

او ز شیخ ... ... بنده را
... ... چو آن ...
... ... آوازی
... ... چو آوازی

مرد ... ... چو ... ...
سازد از ... ... باد
نغمه ... ... آهنگ
... ... آهنگ

شکل ... ...
بیشتر از ... ...
نغمه ... ...
... ...

یک ... ...
... ...
سبک ... ...
... ...

چون ... معارف ... ...
شیخ از ... ...
حلقه ... از صوت ... ...
... ...

مرد قوّال را دهند آواز
تا کند پردهٔ سماع آواز

دیگران هم موافقت کردند
می ز جام موافقت خوردند

سیمها از جیب یکی زر است روان
سکه ریزان حلقه بسته پیر و جوان
نیز هر مرغ جان فشان پر و بال
تا بعد بازار زین خصیص و بال

تاج تیک را اهل قبول نه
بای سر و بان ولی اصولی نه
سمه جه از تیک صد او ز جا
وز تیک نیز ساع جنبند

بای سر و بان رقص کمال اهل
در بیان وجد و حال ارباب
هم هوای سماع کنبده ردی
آن یکی بر فلک کنبده تری

نقص وجد و حال رقصان
همه بر بانک نای وزن رقصان
آن یکی بر زمین نابجنبد بر زن
وان دکر زمین نابجنبد بر زن

لیک رقصان بجانب نقصان
آن یکی سوده سر بجیب بر زن
وان دکر رخت برده بر زن

رقص ناقص ببوی نقص بود   جغد مسکین نشسته پهلوی باز
جنبش کاملان نه رقص بود   چون از انجا دهند شان پرواز

باز ساز و

باز ساز و ز قصر شه خانه
جغد بر دل ببوی ویرانه

میل هر کس بسوی مسکن اوست
روی هر مرغ در نشیمن اوست
سفره از طعام مالامال
سفره از طعام و رو نیز حلال

چون بوقتی که مطربان بستند
صوفیان از سماع بنشستند
همه چرب و نیز همه
ناکسان از کنار سر زفته

خادم از مطبخ آورد بیماران
پر اطعامه فوق سفره و خوان
زعفران ده کر زفته آلوده
از زعفران ده و برنج آلوده

سر بنشن زان که سفید حلوای
سر بوسن زان که انگاری
و جه حلوا و برنج آلوده
داده نرد امضان آلوده

میوه از بوستان میوه کنان
کنده زانجا بالعصب میوه کنان

خود بجرمت از انچه کردم فاش   شیخ و یاران او بشهوت و آز
صدره افزون دکر حوایج آش   چون بسفره کنند دست دراز

زند الف از شره مهر الشبان ره
که فراموش کنند بسم الله

زان یکی را که ونه حلوا اسه
که بخورد در دهن ز یک کاسه

گر نه ظلما تنگ چشم [illegible]
[illegible] زند [illegible]

لقمه را از شتاب ناکرده خاید
کار دندان [illegible]

یک یک از نفس [illegible] و بغل
می نهد آن یکی به راه [illegible]

وان دگر [illegible]
لقمه لقمه در دهان زبان

لقمه و جه [illegible] غلط
که بحرص از خوان در دهان [illegible]

گر کند در [illegible]
می برد بر سر [illegible]

گوید او [illegible]
هست این لقمه [illegible]

هر که این لقمه خورد [illegible]

کار هر که کردی خلاف سنت بود
باشد آن مقتضای طبع خسیس

تو بکن از خلاف سنت زود
لیک بر حاضران کند تلبیس

چون شکم

چون شکم ز آتش و نان به بپا رایند
سفره را از میانه بردارند

شیخ نه بهر فتوح [illegible] ذره خاص
فاتحه خواند [illegible] اخلاص

[illegible] بعد ما [illegible]
بهر [illegible] خاطر [illegible]

لیک آن فاتحه [illegible]
دو دو از بهر [illegible]

[illegible] طبل [illegible]
روی در خوان [illegible]

یاد از انعام فقیران [illegible]
چون نباید بسوی بالا [illegible]

[illegible]
[illegible]

گر نه [illegible]
[illegible]

حاصل [illegible]
[illegible]

چونکه بنمود اذا طعمتم زرو
کار بنده نه امر فانتشروا

اگر کشان هم طبخ انشازه
نه به غیر خواب و خمیازه

صحبت پاکان ز صدق و وفاق
ما به صد هزار کذب و نفاق

روزی دیگر ازین [illegible]
و ندانست که آن نیز هم ذکر
جهر دارد و بلکه ذکر جهر از آن بتر

نیست حاجت که ازین پیش چنین [illegible]
است نیز که جهر خفی و ذکر خفی است
و احتمال آن ندارد و بخلاف ذکر خفیه

روز و شب کار [illegible]
و آن [illegible] پیش خلق جهان
کرده خود را علم ذکر نهان

تنها [illegible]
و فتاده [illegible]
خشم پوشیده لب فرو بسته
نفس از صوت و حرف بگسسته

در بیان ذکر قلبی آنکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علاما
ت و امارات آن تصنیف کرده اند از قبیل ذکر خفیه شمرند

بابهائی

[illegible]

باید این گشته سر در جیب
لیک افتاده ام ز مکمن غیب

[illegible] ازین جهان زده ام
خیمه بر اوج لامکان زده ام
که بکار عمارت خانه
خویشتن را گرفته مردانه

[illegible]
که بدکان و [illegible] گشته گرد
بهر مجلس اجره دو دنگ دو

[illegible]
که بجستن و [illegible] گرفته پاس
و خل حمام و [illegible]

شیخ بیچاره [illegible] ایمان و [illegible]
که فرو رفته در چه و کار بر
ز آب آن [illegible]

گاهی از مکر زن فتاده به بند
گاه از دست [illegible] نفس بد فرمای
که فرو مانده در غم فرزند
از [illegible] لعبت نهاده بیرون پای

رفته از همت فرومایه
در جوال خیال همسایه

هر زبان و دهن شان گفتند ذکر
هر یکی را جدا شنیده ذکر

ذکر قلبی کنند بصدق و صفا
نه زبانی چو ذکر اهل ریا

داد ازین کمرهان ابله داد
منحرف از طریق عقل و سداد

[illegible]

ذکر انجا کدام و ذاکر کیست
نجز آمد شد خواطر چیست

او درین شغل عاقل از حضور
گوش بسته است و در نقاب بوش

باطنی همچو خانهٔ زنبور
کرده نقش فضولیان در شور

قلب او ذاکر است و لب خاموش
غایب از دیده جان در جوش

ذکر حق را نهفته میگوید
راه دین را نهفته می پوید

هر زمان خاطری چو زنبوری
که کند نیش بر تن عوری

می رسد زهر

می رسد زهر ناک از چپ و راست
می زند زخم خویش بی کم و کاست

نه شعاری ز طاعت و تقوی
نه حصاری ز عصمت مولی

ذکر اگر ز نیت چشم است آن
نیست عرفان بلکه زهر است آن

[illegible]

گرچه بسته دهان ز ذکر بلند
نصب کرده برون نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش
سر فکنده فرو و بسته ز دوش

در دوان زخمها پدید آید
دل و جانش ز غم نصیب آید

این سراسر فغان و فریاد است
کم مرا ذکر خفیه او راد است

بس نه ذکر است آنکه وسواس است
نیست آن فربهی که آماس است

روز تا شب بذکر میکوشیم
ذکر حق را ز خلق می پوشیم

بلک آنجا که عقل بر کار است
این نه اشفاق است بلکه اظهار است

گرچه او یک نشانه زد سه دو تیر
کرد هر یک دو صد نشان [illegible]

ماند و دو کس ز راه نگاه
بر کتف نوبره بیاکند گاه

دوستان بانی دولت یاران بخت
رفت در پای نادو و آن بخت

اوفتادش نظر بدو کمان
دید بر خان او بر خوان خان

حکایت آن غوری که [illegible]
پنهان شده [illegible]

بی تکلف که گذشت خوش نفس
کرد بیرون ز زیر قبضین دست

کرد از آن جب سه جوان اسب [illegible]
من از آن جب [illegible]

صاحب خوان چو بود اهل کرم
نوبره ارمغ و زجر بالا و دم

ساده از نگاه و عرصه غور
گر در روزی بسوی غدر عور

چون از آن خان زبان به نیابی
خورد چند انکه داشت گنجایی

نوبره زیر

نوبره زیر سر نهاد و بخفت
صاحب خوان چو آن بدید آشفت

گفت [illegible]
زود در زیر لب در [illegible]

مرد غوری چو آن سخن بشنید
نوبره بر کتف نهاد و دوید

[illegible] او بالاغ [illegible]
[illegible]

در بدر کو بکو بسی بشتافت
هیچ جایی به از مناره نیافت

دید [illegible]
[illegible]

از همه مردمان کناره گزید
ترس [illegible] در آن مناره خزید

[illegible] در قطار [illegible]
[illegible]

از قضا بهر سود و سودانان
خواست از شهر شور و غوغان

می برد بار کش [illegible]
می کند [illegible]

شد کمانش که شور سر [illegible] است
کش بسوی اولاغ آهنگ است

بانگ میزد که من نهان شده ام
وز جفای تو در امان شده ام

زود بگذر ز سخن مگوی آنچی
من نمانم سر او چو بی آنچی
من ور دور من
بلکه خود زین و یار و غور سر
بیجهان وز ... نفس
صد سخن هست زین قبیل نفس منصور
بیک هر یک ز راز و علی
هم چو آن ساده دل سرانجام علی
خفت بر و ره تیر
سر بر آمد برون ز سر او شعر
بد بر خیال سر او ...

الحمد کردم بیان برین گفتار
نیست بر اثر ذکر چند الکفار
جز ذکر خدا چه سر و چه جهد
نیست دلم الصبر جان زاهد
نیست الکفار سر بران که کسی
ز زوا نزا و سبیله هو کسی
خوبتر را ز اهل حق کند بدروغ
تا نمانند بهای تره و دروغ
زیر پا آر و دکتاب خدای
تا نمانند تشنه شراب بجای

در بیان آنچه گذشت مذمت ذکر سیر و چند طلبیت مذمت
جماعت که آنزا وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ...

عشر زرین بدوزد واز مصحف
تا کند زیب چنگ و زلو و دف

... و رقص
... بهر نفس
... وارز بیزه ... بر ... و ...
تا بیابی ...
خود شر ... بهر ... جنگ
جز برای غذای نفس
جز برای نصب
... نفلی نصب
زیرک و ... طفیل نصب
کس ... باوقت خلاص
هر که از ... بنش ... اخلاص
... سخاوت
جهنم از اخلاص ... لیت و ...
...
وانکه درمانده وجود خوداست
چه دوام شقاوت ابدست

سرّ او جهد او تمام ریاست
وز ریا گر برست عجب بجاست
در بیان آنکه از خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در
خدمت پیر صاحب تصرف و ... نشود تا توفیق حق جذبه شد ...
آن زمان از ریا و عجب رهی
که شوی پیر را رهین و رهی
هست در نفس دارو کبر بسی
که نداند بغیر پیر کسی

نفسِ افعی و پرِ خفّاش شعار
کوری سازد بش زمرّد وار

نفس و ابو [illegible] نکار خبیر
[illegible] و فی [illegible] پیری

چیر و بو [illegible] سبیه بو
[illegible] نیست [illegible]

سبب [illegible] آنک [illegible] وجود
[illegible] ز ظلمت ازل

سر و دو از تاب آفتاب [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible] حسین

نور حق تابدش ز لوح جبین
سر الشیب و نور [illegible] است این

آنکه پر از بیاض موی بود
سخرهٔ کودکان کوی بود

گرچه [illegible] آن دولت از کجا یابد
که برو نور [illegible] سر پا تا بد

کوشش کن از حکیم نادره گوی
که ز بلغم بود سفیدی موی

کی شنو و حاصل الی لبقل علم
نور حق از رطوبت و بلغم

تا کی ای ساده دل ز ساده و تنی
این صابون زنی و شانه کنی

من گرفتم که ز آب صابونت
شد چو کافور موی مشکینت

چه بود در سرا زدی اسپید
وزان این بکند و مشت سفید

نور می باید

نوری باید در دل کبیر
که دلست از خدای نورپذیر

نور ناتافته ز روزن دل
مشکل افتد [illegible] ز آب و گل

نور بر آب و گل [illegible] دل تابد
[illegible] ز دل تابد

همچنان بر [illegible] علم
رحمت [illegible]

نور حق چون ز دل [illegible]
ظلمت تن چو [illegible]

سر برو [illegible] جوهرت باد
[illegible] ز خدا [illegible] باد

[illegible] از [illegible] وجود
ورنه [illegible] او را

[illegible] عشق [illegible]
چشمه از دل [illegible]

آنچه تو از حدیث مصطفی
درشان ولی مر شنوی

ور نیابد غالبست از رنگ و بوی
روز جای دگر بجوی و بپوی

ایضاً

آن نبود بیش چون بحر بی برسی
بر برس از بر از بو البوالهوسی

فاطرت را زیر خواب بنیان
جمع سازد زیر بر نیستان

جمع سکلت
برماند رنج آب و جان و دلت

برساند بیچ بیرون برون
از زمین و زمان بیرون برون

و ز یمین و مکان بیرون برون
از زمین تجرد ساز

از بی عشق مجرد سازد
و ز علایق مجرد بری

دولت صحبت چنین عجز بری
بس قلب بخر است اکبری

تا شود زر مس نوزان اکسیر

بر دل از فقر و فنا مهیا بر بخس
تا نبود جان بجان ملال بر بیس

نابود و جان و دل ز بس عشق ز بر
حرف خود بر بر آرس و در آن عشق امر

سبق فقر و دولت ازو
تا نیابد زفقر دولت عشق

نسبت خاص اول کار
تا نیابد نسبت خاص اول کار

سر هر کار خود و دار از هر دو جان
ملک آن بگذار انعکس غیب و خبر ناهون

حجت بیکار شود شغل
چون شود بیکار در دل بیار

آورد سوی تو بر آب بار
به شد صواب بار

بگسل از خویشتن و دامن او گیر

بهمین آن

چنین آن از فنا بعد از آن نیز ابرتوغ
لیست گردی برابر نیست برابر توغ

تا نفس بر تو بریر توی از آن نور
زقتی از فضل او و ترحم عالم او

سر حسن سکن این و نقطه او
تره لعب تره اخر او

تا شود راسخ آن صفت از ابلغ
سر نیاید زوال آن آسمان

راه و اهمال باید که ناظر جناب احدیت
باشد و در فهم نسیان و نیستی و فنا بر ناحیه
محلوقات گرشد

مقصود را مراقبت کن
نقد اوقات را محاسبه کن

باش در هر نفس ز اهل شعور
که بغفلت گذشت یا بحضور

هر چه جز حق ز لوح دل بتراش
بگذر از خلق و جمله حق را باش

در حقیقت طالب بر رابطه که عبارت است از نسیان روبه
مخلوق بدوام النظر الی الخالق نسیان رو به المخلوق یعنی زود

در تن تست بخطه جهان سرکش
چرخ از خط فرمان تو نگسل

ور همه شغل باشد از دل
تا نگردد ز اشتغال خود غافل

دل تو نقطه الست باشد چون
حامل شاه باز لاهوت

که از و نیز هست باز دیگر
آید آن شاه باز از پرواز

ور نبود نیز هست کسی نظیر
که رود و این ان …

نیز هست چیست آنکه یکی نگاه
وار نشر از نظر بغیر نگاه
خوانجه

بکلی خوانش از هوا و هوس
روی او و خدای دار و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق
والدین المعروف بنقشبند قدس سره

منقول بوده اند که دوام مرا
قبه نادرست و این طایفه را
نیکی کسب آن کرده اند و ناظر
نفی و وصول را یافته اند بخلاف نقش

خواجه نقشبند نقش نهاد نهان ای
نقش بحر از دل … بند داری

گفت راهی که جز حق شناسی بود
یا بمقصود خود از آن ره بود

دولت ورزش مراقبه بود
که بمقصد رسیده از آن ره زود

دیگران کمال طریقت …
… بمقصود در بر …

مانند آن راه مرد صاحب سر
نتیجه آمد و … آن نادر

سر دولت را بسوی آن خوانند
ما بسبب آن خلاف …

چند خلاف …
… از … اند

هر یکی اندر …
…

مقالات …
…

… جوان …
…

هر جوان آفتاب پر ما به
وان جوان از فغان …

می ببرید بند ره که ناگاهی
گشت پیدا ابر آب و گل راهی

چون پسند آمد مر لباس و فرش هم
آن جوان از وی لباس باده و زر هم

گشت سیاه و آلوده شود و آن جامه با نعلین
از گل آلوده جامه ...

خرقه بهر آب و گل تا سر
چون آن بد بد گفت تا ...

از گل و آب فارغ و جامه نو آن نشین
کرد غسل و بنشست از روز نخستین

لیک پنهان جسم و دل لطف الله
خوب گشت از دیده گان پنهان ...

در بیابان آنکه خواجه ...
هر کس در هر سفر بوده اند

بنا بر کار را این نفس ...
منا و جنابت استغفال ...

چند داری نگاه جامه زگل
دل نگه دار ای مغفل دل

واقم زمان حال از تذکرها
ضی و تفکر و مستقبل کرده اند

ونفس را

ونفس را نگذارد که ضایع گذرد

ملا جامی

خواجه پاک نفس پیش آن نفس
روح الله روح الا قدس

گفت عار و ننگ کرد در وفا فرد بست
کار خود و هر نفس بنا کرد و بست

هیچ که بنیند و بیس از نفس نیز
نقد خود و هر نفس ...

تا نفس نقد وقت ...
نیست جز نقد و ...

بنده امروز و دی فرزند
نقطه ... است از دل

مشغل ... و ...
... فرد است

خارج از اصطلاح ... و کاه است
وقت است ... احوال

این وقت ادراک احوال
باشند ادراک ...

می کند از سیر شعور و وقوف
هر نفس را بجای آن مصروف

ور زفید نظر نفس بدر است
وقت فرزند او و او پدر است

نیست ادراک وقت الوقت فنسن
وقتنسی ابن ز وهمن نفسن

وقتها را نبندرت مول
میکند صرف افضل و اول

تا تعلق سنگه عمری سو اصو
قیه بکره بدر ازان ان دو مخلخ

نسبه بیر سند بر سمی الوقت
سیف قاطع و دیکر انکه آن

سرده ابر طوف سرو دون زنیان
بکشد دو ... زبان

اردو باکیزه و بیسند بده
بزاز دوی عقل ابیجیده

وقت آل کفته اند تیغ بران
که بود دل با وقفی کند ران

مرکجا تیز بکند ... تیغ
وانکه و دلو ... دریغ

مِنَ العِصمَةِ اَن لا تَقدِر
شاه دین شافعی مطلبی
گفت عمری پی خدا طلبی

گرچه باشد کند شمنش نفسی
لیک تا اثر آن قوی بسی

انتهی ... بر دلی

از نفس ... بر دل کسی آید
ابد آل ... بر بن باشد

جهد کن کان از جهان باشد
که ترا از دوی جان بسیف

قاطع از سر و ... این سیف
که ... دوست صف باشد جیف

تیغ در دست ... و دشمن
قاصد آنکه که دست و دشمن

نفس تو دشمن درون تو
نفس از دشمن درون تو

نفس را ... دوستی بیست
تا نفس ... درون بیست

سر شعو ... درون باقی
باکی از ... درون باقی

نفس انکه ... آقا

جو عمر ... همه با راند
بلکه خود آقا بیان همه داراند

دشمنش چه چیز است آگهی زخدا
دشمن دشمنش کدام نفس و هوا

گرچه در قصد مال و جاه تو اند
همه با لشکر ان راه تو آند

هست در راه فقر مصطفوی
مال و جاه تو قالعان نووی

لیکن از نعمت بلب بر دوزند
وقع الشان چو بلبست وزند

لطف حق و نکته سر بر آنکه زند
که بیک جمله خویشان ریزد

تا تو آسوده ره حق سپری
هر چه جز راه حق از آن گذری

وانکه با نعمت تو صبح و جوانمه
می زند کام بستی در بی جا

که ز راه صورت ترا نماید دوست
بحقیقت عدوی جان تو او

در میان آن عارف همه [illegible]
ستان ابن عالم همه دوستان

عارفی گفت هر که با دبیر [illegible]
خصم جان امید وار [illegible]

ظاهر اگر چه خصم بدکار است
در حقیقت ترا مدد کار است

جو هر من مناسب خود یافت
رو بم از حق بجانب خود یافت

مرد حق را

مرد حق از آن که سر خبر دارند
که دو نفس از حق بخبر دارند

وانکه با من ز دشمنی زد دم
دوست دار من او ست در عالم

رو بم از خود و نا [illegible] حق کرد
قبله ام روی حق به مطلق کرد

که ز ران بهر بهشت عاشق زار
که کند روی او بجانب یار

تا تو در بند نعمت دو سرای
دشمن خود ز دوستان [illegible]

همت بهر ره روان نفس اماره
دشمن خود [illegible]

[illegible] عدا عدو [illegible]
[illegible]

[illegible] هزار روی [illegible]
[illegible]

دشمنان جهان بمذهب من
دوستان اند و دوستان دشمن

پهلوی راست سوی گلشن غیب
پهلوی چپ درین نشیمن ریب

در میان دو و میلوبیت بود
نفس او زین من نهاد و گره کرده نشست

از جنب راست جنس او ز نفس و خلل
نفس او زین من نهاد و بد علل

لیکن این نفس نیست همواره
با بموافق نفس شود بدکاره

پا بکه بزران نشود بلا حول
با بموافق نفعلی و قول

هر چه آید بری ز نفس و هوا
با بر انداز و نفس بحرص و ربا

که بهم ز عو ... ز نور جبین
نه ببند براز و لوان جبین

با بیا لا بر نفس و جان و جنس
نه بنهد براز و نوان ... بین

هر که باشد جزا و جو جنس ... جنس
جز جنس بنجر جو و دیگر جنس

در بنید و هدو نه مدرو نه بین
تیر اعدا عدو نیست این

با بکه بزران شود بلا حول
با بموافق نفعلی و قول

در بیان معنی اِنَّ من العصمة
اَن لا تقدر

در بیان معنی اِنَّ من العصمة
آن لا تقدر

آن دو کس که نیست کار او داد
نه بعمل از کلام اهل بادی

بود آن که خدای عصمت و عمل
عصمت آید ز نصب نور ازل

عصمت است ز خود دلیل
کار خود خواهد و دلت نخورد

عصمت است این که نیست ز نفس
که نشود آزرده ز نفس

عصمت است این که چو با سخن
عصمت است این که نیست ناراحت

عصمت است این که نیست دسترس
که چو آزار کس شود هوس

تا بهبهان دربهانه زنی
بی گناهی بتازیانه زنی

صد ازین عصمت است در نفسی
که ندارد بر آن شعور کسی

کرد انسان نفخ آن در از نمود
وچنین آنکه اهل راز نمود و [illegible]
زانچه زان تصنع ولیت این و آن [illegible]
وهم ز عوارض این باب [illegible]
من که عیب است یاری فتنه نظر
کی عیب بس آن فتنه نظر
خود و مراد در میان چه کار و چه بار
نه من و کبر لیست [illegible] کار
من زبان او همین لذا زنده
بلکه من خامه او النکار زنده

[illegible] آن علم [illegible] فضل [illegible]
علم فاضل چو گشتی فتوی ده
که نوشتن ز ناتوشتن به
سر نوشتن [illegible] کار کنان
[illegible] بلبله به زبان [illegible]
خشنی نابغی [illegible] متمکن
سر جو جنبد [illegible] بود سر
که بود او [illegible] چو
نه خن خامه [illegible]

در حقایق بچشم عامه ببین
حرف نقش از زبان و خامه مبین
زانکه خامه درین نوشتن خط
مظهر فعل کاتب است فقط

تمت آمری

نسبت امری اگر بخامه مضاف
عیب خامه چه میکنی ز گزاف

سگ که از چوب بر سرش آید
باشد از جهل سگ ستیزه با چوب
چوب را در میانه کاری نیست
[illegible]
در کف چوب زن و [illegible]
سگ اگر زیرک است [illegible]
اینکه آن چوب [illegible]
در کف روح هست زبان [illegible]
کو ابلیس و حیوان [illegible]
[illegible]

در بیان آنکه آنچه سابق مذکور شد
منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در
تحقیق معنی اختیار و جبر

هر چه این علم و خواست شد سببش
اختیاری نهد خود لقبش

وانچه باشد برون این اسباب
اضطراریست نام آن در باب

باشد از اختیار و قدرت دور
فاعل آن بود بر آن [illegible]
هیچ برتر [illegible] باشد [illegible]
که بخشند [illegible]
ترک [illegible] فعل [illegible]
فعل او دور او دور [illegible]
که جز از جبر فعل او دور [illegible]
اندران اختیار [illegible]
در بیان جواب از سؤال [illegible]
زین [illegible] بر [illegible]

ور چه بی اختیار کارش نیست
کس نگوید بآب گز تک چاه
اختیار اندر اختیارش نیست
مطلب بی ارس ببالا راه

با وجود لوازم بس شنو باره
بنگ جاه رو دگر باره

گو ببین نکتهٔ بوجه صواب
که شود زین سؤال صعب جواب
حق ز [illegible] جمله اعمال برد
صفت [illegible]
[illegible] احوال [illegible]
خوردن نان [illegible]
خوف و امید [illegible]
[illegible] در [illegible] نیست [illegible]
[illegible] ز انقیاد و عناد
ان [illegible] صفات جلال
زین [illegible] نعوت جلال
زان [illegible] بود [illegible]
زین [illegible] بود [illegible]
نیست در فعل و [illegible]

بهر آن کرد امر و نهی عباد
اختیاری چنانکه هر چه خدا
تا شود ظاهر انقیاد و عناد
خواست کار ز فعل و ترک بجا

او تواند خلاف آن کردن
غیر آنرا بظاهر آوردن

بود بینش از وجوه ناشیطان
در میان فرشتگان زینسان
بود از جنس حس و لغت او
مستحق بود و صادر از او
تا نشد آنش سر مسجد و بجان کار آب
نشد آن سر نظر طهور
بس بود از بنده نامو
فعلها از بنده ...

یکی سمی بعد از آن سر شاه را زالطاف سر نمودار اظهار ازلی
زانکه من دید در آن حسن از جنس
ثمر دولت حبیب آدم
زان ثمر جوار اطلاع بدایت
آن تفاوت که داری از منشب
کو میان اسپاه
از تفاوت نشانه
بود صد گفت
که سبب جهت صفاتی ...
و عقل و حجج
بنشین و مهر تسلیم
برحق جان حجج
کی سزد دل
کی سزد دل برین گمان
و دگر بهر دو حاصل ازین
هر دو در دعوت و صفات ایشان

هر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام
گلرخ و لاله روی و سرو خرام

چون یکی شد نشانده در افسر
وآن دگر مر قلاده را زیور

هر کسی مو

هر کسی بروجهی دگر میگفت
گوهر نکته دگر می سفت

آن یکی گفت شاه وی پرسید
زان و فعلش نشد از علل سرزد و دل
هر که مقبول شد بقرب وصول
القبول
کان من عز محبوب
و آنکه مردود شد به بعد و غضب
کان من عز علته و سبب
و آنکه او داد علم و داد ادب
گفت باشد طریق منبع و داد

و آن دگر گفت صفت خیر و صفت ملاحظه عرضان
که بود نشانه باید برای
که بود مر اسپاه را محرم
و آن دگر گفت حسن عرض ادراک
بپسند اندر
جمله اند و دیگران همه
بلکه افزون از همه
ز آن چشم بیش حسن و حسب ادراک
صد ازین فرقه
مبتکر گشت اندر آن اسپاه
و آن همه بود از فراست شاه
نقد در کیسه کرامت شاه
آن هم از ماست خرد

مبتنی در مناسبت در ذات
یا در اسماء ذات و فعل و صفات

هرچه شان در نظر مرکز گردید
همه در لوح چهره شان می دید

انچه نادان بگفت کودانند
خرده بین از حسین فرو خوانند

روز و شب داشت امتحان آن دو غلام · اینها نا تمام
که کند امتحان بشنود · ...
تا شود فاش تا چه بشنود · ...
که وزان قصه خوش بجانب او · ...
سکه همواره منتظر مست بود · ... امتحان موجود
تا شود وقت نخست · ...
می‌بنرده بوقت سکار نشست · ...
تا بداز مرد کار کار درنشست · ...
زیر الوان ... بود · ... ترا بود

شاه روزی ز روی ... باتفاق شکار
خیمه بر بیشه بر شکاران برد
زانکه جز در شکار ... دار نبرد
ورد ازین ملک بازی نبین
کار او از باب سر فرازی نبین
بازیچا ابن ... ورنه لعبو
شغل اهل ... سرو بود
ور لعبو ... تیر
... زیبنده گزه ... دار بید
... زیر ... سر ... دار بید

امتحان کردن شاه
آن دو غلام را

آمد و بر کنار بیشه نشست
بر ... رهگذار بیشه نشست

شاه گفتا که وقت شد بیشک
که زنم آن دو ولقد را بمحک

سبحر از ... بوقت ... سر نخواند
سر از قلب ... نتیح
سر دو در ابیشتن ... خواند
... ابن آن زاند
... لا ... برد ... ابن ... تیح
... جز ... در زوج ... در میان بیح
... خواند در میان بیح ... زدم

گفت جز ... سکار ... بیند
... آنکه ... غلام ... مقبول
... نمون ... غلام ... وقت ...
بر خوانده ... بیند ... ار زبون
... شکار ... کار ... زبون

نغز جست ... میان ... جست
... بین ... غلام ... جست
... ار ... نواز ... بیند
ورد و تا ... شود ... نواز ... رود

فعلم از دست قدرت هستست
دست من آستین آن دستست

دست چون بدر ز آستین آری
نقش بیرون ز نقش بی‌نقشی
لیک تا بود آستین بی دست
نیست ... ابتر بود غلام ز آستین
پیش آنکس که آستین بیند
آنکه از آستین برون دست بیند
فعل او جنبش خدا بیند
از آستین پیش دست را ... بیند
دست تا از آستین جدا نکند
جنبش از آستین ... ببرد
جنبش آستین ز صورت من
تا نه بر نام من فعل و کردار من
نیست از ... ز دست ... جدا
نه اثبات شد ... زشت ... شود
عین ... چو بیند ز خشم ... شود
نیست ... عدو وارد ... بود
فعل آستین ... ز سر ... بیند
نیست بامر ازین حکایت ... دو
جنبش من ... است لا ... مفعو

ماندن از ...

ماندن از صاحب حضور تو دور
به که رفتن بپای خویش بگور

هر که ... ز فهم ... جز ... حیران
... فرمان
... گوهر ... ز آب ...
مرا چه ... وفق عقل و دین ...
گوهری ... بر شاه ... کار
چون ... ... قرار
ای ... ... جان ...
... ره ... ... گفت
... ... گفت
شاه چون اضطراب ...
... ... خند ...
این ... از ... گفت
شاه ازین گفتگو ... شگفت
شیوهٔ شاه ... سخن
واندر آن ... سخن
خندهٔ ... عالم ... سوز
نه چو صبح ... و همه جهان افروز

شاه باید که بردبار بود
در سخن صاحب وقار بود
شنو از لطف پادشاه دلیر
که بود خنده اش چو خنده شیر

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین نه الهام بفعل ماموریه نبود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون بسی بگذشت از حد آن جحود و عناد [illegible]
هرچه در هر یک [illegible] سر بسته

شاه گفتا [illegible] بود
بنشین [illegible] معلوم [illegible]

چند ازین بس گفتگوی بی‌نمود
تا ز قدرت همه افعال آید [illegible]

که زبان زان [illegible] شبهات
زان سبب امر مقتضی وجود

امر من بهر آزمودن شماست
کی بود امر مقتضی [illegible] بود

بهر آن [illegible] وجود
فعلها را درین [illegible]

خواستم تا درین [illegible] بشنوید
عبد نامور از ان [illegible] تر

تا معلوم من شوید
[illegible] ایشان بنا به تبدیل

آنچه دانسته ام چه زین و چه زین
بر دو قسم است امر اگر یابی

از شما بنمایش بر العالمین
امر ایجادی است و ایجابی

امر ایجادی

امر ایجادی امر کن باشد
که مفیض نو و کهن باشد

زو تخلف نمیکند مدلول
زانکه او علتست و این معلول

این تفاوت میان آن [illegible]
[illegible] و این [illegible]

امر ایجادی از [illegible] ازل
صیغهٔ افعل است و لا تفعل

این تفاوت [illegible] اولیا
از رسول [illegible]

صیغهٔ افعل [illegible]
جواب [illegible] معلوم [illegible]

[illegible] نیست در آن بود [illegible]
گفت [illegible]

که تخلف [illegible]
که [illegible]

گفت [illegible] و فعل [illegible]
[illegible] مقتضای [illegible]

قدرت [illegible] اراده
موجب [illegible]

ممکنی امر و [illegible] فعل مراد
[illegible] چون [illegible]

[illegible] حصول فعل مراد
فیض [illegible] استعداد

ممکن امر و منتسبی مانع
امر تکلیف خویش خواست نخست

عمر را کان زوی نشود واقع
مطلبش شد چنانکه خواست درست

بعد از آن رو بجست و جو آورد
میل فعل مکلّف به کرد

داد و بخشش ز بار هر چه کرد و طلب
مؤمن مطیع نصب
همه باشند ز اهل نقص و عیب
همه باشند کنند ملامت و عیب
نقص خود را بیش می‌بینند

کرد و بخشش عمر
حقیقت باید
همه بر نقص با خویشتن بیش نگویند
همه با نقص خود

کرد و آن اقتضا شود نبی و
که مکلف شود او را است
کس نیابد وقوع بهر او نفع
جز تو تنها و کس نیابد و وقوع

چون ز تکلیف کار او را جواب
نه ز فعل مکلف معروف
بل بداند او زبان علام
سؤال و بیسر از زبان نو داد

وقت او چون بهر نبی موصوف
شد بعصیان و بهر نبی نیست
گفت ایشان با چو عمل و چو وجود او
قابلان را قبول و رد قابل

هر چه ما هر ز جمله اعیان است
بهر مقتضای ایشان است
این تفاوت چرا است و آن مقبل
این چرا مدبر است و آن مقبل

جواب

این بود بهتر انکه در محشر
لطف لطف سوی قابل کن
چون شود آشکار بهتر قدر
هر که را مدبر است مقبل کن

گفت اعیان

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا
صور شد و شئون ذات مرا

وآن صفات و شئون مذکوره
صور ذات و ذات و الصوره
نیست ذات و الصوره در حق قابلیت
صور ذات را الغیر حال

در صور هم نفوذ و جعل مجال
صورت آن صور که اعیان است
هم بدان است و بدان است
اختلاف که در صفات و شئون

بود و در شئون غیب و بطون
گفت بر آن چون شوند ازین و آن
قابلیت فاعل خلاف قابلیت
فعل فاعل بحسب استعداد او

از چه قابل بحسب لغیر او
خواست فاعل هر چه پس معنی
چون انسان شد هر دو کس اول
و بسر از کار دل شد ازل

چون بنا بر چه آن الفعل و عمل
انچه درین بر چه کار او
ضد و فعل من چه افزاید
گر بشنو و سعی من چه افزاید

تا بکی روز کار فرسودن
خواهم از کار و بار آسودن

چون شود امر که پا پیچ بر بر
در طلب جز خیر خیر بر بر
قبض و بسط را از او دان همان بی چون
قبض و بسط را از او دان روان افزون

من طلب باشد ای شناسا بی
جواب آن از جا باشد این امر بی
سر بسط را از او اطلاق بین
سر بسط را از اطلاق جو تیز

گفت عظمت و بین امر بی
موجب عظمت ادب است
هر کرا در طبیعت اطلاق جو تیز
عود دان قابض جو تیز

موجب شقاوت از لیت
آن آن آن شقاوت و لعنت و لهو لیست
هر کرا قبض باشد و فوق نخ
هر کرا قبض ملال بند و رنج

انزو ظهر و لعن مجاهده را
هر کجا نزد سبب مجاهده را
او ز قابض بیمی و لی امر جا
هست قابض بیمی و لی سبب را

محنت کوش بشد و نجات
آن و لیل سعادت و نجات
انزد و بکنید شق و بیم
انزد و بکنید بیمی و واو علاج

موجب بسط نعمت و رجا
و روزکنه ما نه فی الواو و مزاج

مثل آن جواب بلی آمد | وین تفاوت در بین صلاح و خلل
بر بلا و ولا و بلی آمد | هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه ۱۴

هو

مخاطبه مع الکاشفین لسر القدر

ای سکان شد منکشف ستر قدر
برده جد و اجتهاد و بدر
بارز اسباب خیر و در ضوابط
بارز از آثار لطف و فضل انبیا

سر بسته از جهة ترتیب و در قضای ادبیز
سر بسته از جهة ترتیب و در قضای ادبیز
سر خیر ... نخست باشد انتظار
سر ... نعمت باشد و در گذار

سر بسته از جهة تبار با موری
سر بسته از جهة تبار مجبوری
نعمت حق آمده لله
اونین ز الشکر عقاب ... لعله

سر جو بلوار از اختیار با موری
بیک در اختیار و تدبیر و خیال
وین ز انکسر ذا ... لعله
وین از ... سخن فرید

بکند در اختیار و تدبیر و خیال
بین و بین کارگاه و تدبیر افعال
بیکر باشد کلب سخن
بیکر باشد بد و زر دون کلب

خویشتن را در مجاری افعال
خویش را در مجاری رجوع و جاری
سخن خود بد بود سکارن
نیز از نفس نشین بکر دارن

قابض بسط از اختیار رجوع و جاری
سر نشسته افعال خیر بر و جاری
ور ز جمله دو و بهر بود سکار دارن

هر چه جاری شود بر و ز افعال | جرم و عصیان بسوی خویش افکن
بنگر کز دو نسبت بر و ن حال | سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت بنده کرد و استغفار
عجز و فقر و شکستگی پیش آر

گاهی خدا انبه کرده ست کاره
گه رو خود و گه بما کرده واره
سبب
عذر خواه تو سبب
نیست جز از تو عذر خواه تو سبب
گه رو گناه تو سبب

عذر من عفو الکبراء
اشارت فاقال بعض الکبراء

اشارت فی معنی قوله تعالی
العارفین فی الامر
ایها الناس اتقوا لابد الامر
وجعلوا فی الله
وحدوا وفکروا لوافایدہ
و قانتکم فی الحمد بسم نور او
الا لعل لمن کان نصر

پیری شده پیش بیش حقکاره
وارد او را آینه زبر باره
راجع آنان جنس لفصلان بیش
وانست منسبه نقص تا فصل خوب
سکه ورزن نبست صاحب نظر
آن لقا صاحب نست صاحب تو جب
سکه ینه فلعاجه زینت و حجوب
می و لب بیب حق لو و نیستو
لیک از انجا که نبوه او لبب
نیست فعل نشر حق عجب

منفی نفس خویش را چو شناخت
در شرور نفس و فاینه حق شناخت

همچنین از مقوله افعال
هرچه زید از قبیل خیر و کمال

ساحر بید

سخن خاطر نهی زواید خوب شر
کرد حق را در آن و فاید خوب شر

تزد و از نفس و فعل نفس زحق
وانست بل و اسد طرف نفس حق
نانفید و از آن نفس و جل
از ظهور وجود از نفس و جل
از ظهور و عز و از حق وی
تزیه سیرت باوجب از عون حق
که رو و نفس ناهد ز عون حق

ز انکه نفس کار او از امر ضد نست حق
و اجزا و قوه نفس او نسبت حق
نفس کلا چون لعو حس ابدان
و اجزای نفس بر سنن و مر
خویش نفس از اونیست عطا
خویش نفس او بیست حرا که تو علا
وار دو از بلا نفس او و
بکجا عون نفس او ادب

اشارت الی قوله تعالی وحکایت
عن الخلیل علیه السلام و اذا ضت
فهو یشفین بیت
بهدایت سرای قرآن ای
ادب آموز از خلیل خدای

نحو نفس علی طلب ادب
ونحو نفس علی الا وب الطلب

بیت
اَدَّبوا النَّفسَ ایها الاصحاب
طُرُقُ العِشقِ کلها آداب

پایهٔ دولت ابد ادب است
پایهٔ رفعت خرد ادب است

پایهٔ نسبت ورود ابدال
پایهٔ نسبت و ارباب اهل کمال

حفظ آداب خواطر و ادب
پاس آداب سر و نفس [illegible]

جز ادب نسبت دادن
جز ادب را و نیکی دادن

در ادای حدود دین و غیر
از غلو و دور بودن [illegible]

چیست ادب ادای ابستادن
بر حد و در خدای دادن

نه با فراط مسیح ابن الله
نه ز تفریط [illegible] فرسودن

قول و فعل از شیخ
همه از بهر [illegible] رفیق

دین و اسلام در طلب [illegible]
سبب طغیان نصاری را

با حق و خلق در شیخ [illegible]
ره سپردن بمقتضای طریق

سخن [illegible] قصه نصاری
که جه کردند [illegible]

حرکات جوارح و اعضا
راست کردن بحکم دین هدی

بس که درشان او غلو کردند
دین و ملت فدای او کردند

سرزواز

سرزواز سر جانشان آگاه
کالمسیح ابن مریم ابن الله

خلق عالم همه بدین کارند
رو بهم همه و خیال خود دارند

همه اندر خدا [illegible]
لیکن از وصف خدای [illegible]

این تجلی ز حضرت احدی
نبود جز بوفق مستعد

جز وران صورت از تغیر
[illegible] جا هی منکر

[illegible] با خود خیال معبودی
بسته با خود و در [illegible]

چون تجلی که در معاد بود
همه بر طبق اعتقاد بود

رو [illegible] خود و در [illegible]
مدد او و در درون [illegible]

لیکن او را باعتقاد [illegible]
نشود زنده راه هدی

بعبادت اگر [illegible] مشغول است
عابد آن اله مجعول است

نیست حصر خدای را و حدی
که بنقشی شود بمقید

روز محشر که بر عموم بشر
حق تجلی کند بجمله صور

نکتهٔ خامهٔ عف [illegible] باشی
در همه صور [illegible] شاهد باش

شو هیولای جمله معتقدات
بو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارت الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

بیت

فاینما تولوا خوان
از پی اینما تولوا دان
ثم وجه الله نفس منتشر

عارفی حق شناس را باید
که بهر سو که دیده بگشاید
بنماید از آنجا جمال حق بر او
بنماید ازان جمال حق وطن

بغیر ازان سو که روی قصد آری
ناحق بنده که بنگری بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او
باشد آنجا بسوی او بنگری

رو بهر جز بکاو در بسر دمه
در فضای جهان هیچ جا
در فضای جهان حجاب او نشود
هیچ شغلی حجاب او نشود
پرده از فضل ساید او نشود

پس بود عین حق عیان همه جا
هیچ جا را نگرد استثنا
در جواب هیچ خدا ابر بسند
جز بسند خود خدای نپسند

زانکه معلوم بنده نیست کی
بسر آید حیات فانی وی

دم آخر

دم آخر کسی که ز اهل جهان
داد بر هیبات مشاهده جان

چون برآورد سر ازان بیمن و فا
حیف کز او نیز بنیان خون بیان
ارحی
سر مصطفی کسی را جبیب صلوات
روی داد رعبه از جبیب جنانب
پای در مولد سیر ز جبیب مامور
باشد از حق بدان جبیب منصور

وان کزین بنی زحجاب سر بستن
لیک با ظلمت حجاب بر ایشان
باشد از حق نیست ابدان مصور
ورنه حق نیست اندر وجد مقیس
لیک با ظلمت و جبل
و در تکل
روی در وی او و قبله مصطفی مصطفی و سبب

جز وز عدم نیز نه غار و در و در
نیست هر آفتاب و در و نور سبب
روی در قبله او و موجود
نیست در قبله بود موجود
تا ابد ما نیل سوا و سعی
نیست الذراس مانده ان ماسی
سر به جد در جبیب بود موجود
لیک در ببب جبیب نیست موجود

بیت

در بیان آنکه ملازمت هر شطر مسجد الحرام را بنا بر اقتضای امر حق و اتباع شریعت است والا هویت حق سبحانه نه چنانکه در قبله مصطفی هست

حق بود چون محیط و کعبه چو شطط
نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا گرد در محیط زان شطر ره
گفت ولوا وجوهکم شطره

ره ز شط در محیط بر بدن
هست در شط محیط را دیدن

هو

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه وتعالی باعتبار سرایتست بمرتبهٔ جسم جسمانیات والآن هو منزهست هو جسمانی متبراست از جمیع آنکه در جهات

چون نه جسمست حق نه جسمانی
نه هیولاست نه هیولانی
باشد از هر جهت بیرون
از حد و وضع و جهت بیرون
هر چه باشد ز جنس جرم و جبل
[illegible] ذات او بی قبل
بینی از او صاف در آن واقع
وانچه نقص بود در آن واقع
[illegible] سوی حق راجع
نیست [illegible] اهل سداد
[illegible] اهل استعداد
هست من حیث [illegible] جسم [illegible]
صفت او همین امکان
بلکه هست [illegible] قبول کمال
از قصور و قبول وصف کمال
لیک چون در مراتب اعیان
هست کل بر صورت اعیان
پس دلالت بر آنکه وصف کمال
هست ز او صاف ایزد متعال

در جهان هر صفت که معروفست
حمد حق باشد و ستایش او
بی تقید بجمله موصوفست
قابل مستعد ستایش کو

وانکه از قا



وانکه از قابل است نقص و قبح
نه ز حق بهر حق بود تسبیح

پس ز اظهار این مراد و مرام
وارد است از نبی علیه السلام
انما الخیر کله بیدیک
لیس الشر [illegible] الیک
حق همه را ز بهر کشف این مقصود
در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نار و جماد
نیست الا بتسبیح

هو

همه تسبیح حق بدین قانون
[illegible] نیز [illegible] آمده حال
یا زبان دلالت آمد حال
نه بنسبت لفظ و حرف مقال
نه بنسبت [illegible] خود شنود مدرک
و بیان تسبیح خود [illegible]
واندرین نسبت [illegible] اهل عیان
لیک ارباب کشف و اهل عیان
در جماد و نبات و در حیوان

هو

در بیان آنکه تسبیح موجودات بزبان حال چنانکه گفته‌اند وار ارباب عقل و نظر و ران منطق و بزبان مقال نیز می‌باشد چنانکه اصحاب کشف و اعیان بدان قایل اند

نطق و ذکر همی کنند اثبات
در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا
خالق خویش را بجان جویا

حمد و تسبیح حق همی گویند
راه قرب و رضا همی پویند

نیز بر گوششان که سمعشان [illegible] ز نور ازل
شد تسبیح و [illegible] شنوند
بزبان فصیح و لفظ صریح
گوششان می شنفت هر حرف تسبیح
خوش شنیدند [illegible] بیان از آنکه کدام

حمد و تسبیحشان بر آن کردند
گرچه اهل نظر همی شنوند
در بیان معنی کلام و بیان از آنکه کدام
واقف هر آن در بیان و بیان
هست و گذارد حادث و ثنا سبب [illegible]

مرتضی گفت جانب صحرا با رسول خدا
رفتم از مکه [illegible] بشنید
هیچ سنگ و درخت [illegible] بشنید
که نگفتش سلام [illegible] بشنید
فهم هست [illegible] حادثات [illegible]
زانکه کلام [illegible] دانست
فهم بلیغ کلام [illegible]
گرچه آمد بسیط اهل کلام
باشند اندر مراتب و واقف [illegible]

ابن مسعود گفت وقت طعام
هست اصل بسیط آن ز صفات
می شنیدیم از طعام کلام
ز صفاتی که هست لازم ذات

حق تعالی

حق تعالی حقایق و اسرار
چون کند بر قابلان اظهار

صفتی کو نه هست مبدء آن
کرده بانیش کلام اهل لغ[illegible]
ینبغی آن که او بود اعلم
این کلام است متصف ابکم
باشد از وی [illegible] حکیم و دانا عقل [illegible]
صفتی [illegible] لطف [illegible] اطوار
گاه [illegible] آن [illegible] رمز [illegible]
آید اندر رمز [illegible] وجودات
چون دلالات جمله موجودات
بر کمال صفات و وحدت ذات

ور [illegible] زانکه حرف و مقال
[illegible] با جنس [illegible]
با حس [illegible] و جواهر
[illegible] عقل و قیاس
آنچه مدرک [illegible]
گاه [illegible] آمد [illegible] ازان قائم
[illegible] اظهار
وانچه باشد [illegible] اهل [illegible]
هست [illegible] ال بود
موطن [illegible] سمع [illegible]
آنست سمع باطن آن [illegible]
گرد وارد [illegible] سمع [illegible]
سمع [illegible] از ان بود محروم

گاه اندر لباس لفظ و حروف
که مر او را قوالبند و ظروف
گفت و گوی فرشتگان با هم
باشد از حرف و صوت آن عالم

هر ملک را درو مثالی هست
که دهدشان دران مقالی دست

نفس ز خود و درو ار رواج
مزدوجش ز خود و درد و اختلاج

هر چه آید فرو ز عالم جان
قالبی یابد اندران میدان

ما یکی را از آن کرشته ز ده راه جمال
اندران عالمش بدین مثال

اندران عالمش نخست نشود
کانچه یابد نخست سر ز ره بود

قالبی یابد اندر آن عالم کل
وانچه بالا رود ز عالم سفل

هم ز حجب ار را بدان بند
وانچه یابد فرو ز بدن چه بند

صورتی یابد اندران جبریل
وحی تنزیل و روز و شب جبان ای قبیل

وامن از آن ملکی که نیست
وامن از آن جبان بدان جون بنت

هست احکام از جبان و نبات
نسبت این جبان و جسم بروان

نطق و تسبیح کار جاد و نبات
انعد عقل و نقل

تشنوی باز جبر جبر و آبات
گفت شارع که لقظ

فی ثلاث البعیدة الازجا

همه هست از خواص ان عالم
سمع و حس نیست اندران محرم

شرح آنرا کسی چه سان سنجد
نیست زان شان که دربیان گنجد

جون سطح ...

جون بتنعه راز نشد و رار
بسر از زن سر ما بر آمده بار

بسر از نشد سر سر از ادبان
بنر از نشد از ادب طلبان

لود بیر از نشد از ادب طلبان
ازین عبرت آن کوبسرت

دیگر ست زران عمل لجو و سموم زینت
انکه در راه دین وظیفه او

نیست جز وسواس در ره دین
دیگر از بد که در نماز و روز و

هر یکی را حال جالقه دیگر ازین
در احکام الدین آداب

او دیان که احکام افزایند بمعضی
وضوی جز ها ارفرایند تغیر

صفوف تن ار ایز و اسرار لوان کر در یابی
دور و قضای سر ما و بنمار و حیابی

نقد دین در مدینه و تسلیم
یافت از دست ناقدان ای سلیم

ابن جنس در جو سیاه لیو دریا
جون سن و جمع و عفاف ان دریا

ای قوم حیض و عرص و ال کرام
گر لیو حوض و دل رسول و ال کرام

بس وضوی ارسول این بود تمام
بس وضو ها که ما نیست

جون وضو ها که یکبار
سنن ازوی و درست و کفت نماز

بس سنت اردر است لعب
فرض شد دو بار تغیر

این تکمیل آن دو بار تغیر
سنت سنت زفعل تغیر

ره سوی کوزه و سبو نکند
جز در آب روان وضو نکند

غسل چارم کدام و پنجم چیست
جز وسواس و لیو مردم چیست

سرکسی کو به نفس کمتر اصراف
نیست آزاد از سرشت اسراف

نیست آزاد در آب روان
سرکه چه نبود به حرف عرای نادان

هست در لفظ این مطالع نیکو
حیف باشد از این بگرد و حرف

که بود سواس دیو آلوده
تن بود نیک جا سراسر بیهوده

به ز وسواس و سوسه شیطان
دیو طبیعت آنکه دل ز وسوسه جیب

فرج آنکس که مست ز میب
درد و رنج است این به کو بی

حق از آن صورت تعب سبب
که شود عادت طبیعت سبب

شرع را حیثیت الطبع بندی کار
از سر کوی شرع بندار

سینه محکوم رای خود ز نفس
جند کرد و هوای خود ز نشی

طبع را بشنوای ز شرع سرشت
شرع را الوث اصل فرع

دل بسیند سرا بر جلد جوان
دارد از رو بهر لوث تن از ابای

دیده از جاک جیب بنکذاری
کند و بیند باب

غسل آن جنبی جنس شرع بر ابست
ز آن تجاوز ز کمال بی ادبیست

بلور نور

حکایت ساده دلی که در خواب
دزد جامه‌های و دستارش ببرد و ا
زارش کذاشت از پا کشید و در
سر بست تا سرش برهنه نماند

ابلهی رخت

ابلهی رخت خود بخواب سپرد
رختش از تن کشید دزد و ببرد

جز ازاری که بود رختش اندر پای
کش نکند آن سبک که هست بجای

چون مثابه که بابها بافند
زفت دزد و ز رختش از قفا باشد

کاله آن بد که بهر عیاری او
کند از دزد و باس داری او

ساده دل چون ز خواب بیدار شد
دید که بر سر جهر در بر دارد

در ننت جهد برد و سوب سراسر
بجهد باز یافت فن و دستار

زانکه نبود نیز در هیچ کرده
مرد را ی عامه فرد و هیچ بود

چون نیاز است سر برهنه نشست
کرد بیرون ازار و در سر بست

که از آنجا که بر سر بینند
کون برهنه ز سر بربند

آنچه بود نیش فقر و زیب
با فقر و ز سر برهنه کرد

دانچه نبود ز نیش بیخ روان
بند ز پی از ابلهی بر بند بخوا

گفت اگر رفت جامه نبود باک
دلم از بی عمامگی شد چاک

هم چنین زاهدی موسوس شهر
که ندارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس کند مرد [illegible]
فرض باشد [illegible] اهل طریق

میکند اول دو دست غسل وضو
میکند گاه [illegible]

فعل اعضا سه بار آنقدر که [illegible]
شوید او [illegible] نماز و نیت

[illegible] کسب جمعیت
[illegible] آید [illegible]

[illegible] وسواس [illegible]
همچو حوران [illegible]

که [illegible] یابند [illegible]
که [illegible]

گاه تا [illegible]
که [illegible]

گاه [illegible]
که [illegible]

[illegible] نماز [illegible]
وآن [illegible]

خلق [illegible]
[illegible]

که بگوید نوبت بی دری
که بلا حول سازد آن را طی

میکند از تکرر نیت
قصد کسب حضور و جمعیت

لیکن این

لیکن این [illegible]
بیش [illegible] شود حاصل

[illegible] کردی
[illegible]

کار [illegible]
[illegible]

عمر این کار [illegible]
[illegible]

هر که در خانه [illegible]
بر [illegible]

وانکه [illegible] بیابان [illegible]
بار [illegible] مخوف با

[illegible]
مرید [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت ای عاقل [illegible]
[illegible] قول و فعل [illegible]

نیست کار [illegible] کسب جمعیت
[illegible]

که [illegible]
[illegible] حول و قوت [illegible]

راه دان مرید خود را دید
که بقصد نماز می کوشید

یکدو گانه نماز بگذارم
صورت ظاهرش بجای آرم

بس بنان شکر و ثنا برو ار
که ز تو کافی بود و همین مقدار
آنکه گفته تو آن نماز آید
که قبول خدا بر آن شاید
هر چه زینسان کتابها باشد
نیز دانند از زبان باشد
جمع و اند باید خورد
سالها خون دیده باید خورد
تا شود فرد و یکی هر از خود مرد
در دیگر اصحاب
تفرقه علی ... اصحاب

متعلق ابو و بعد و غیر
در خیابان ز اختر و زیر و زبر
در خیابان ز اختر علم از مصباح
نه دو ... از مفتاح
به بیابان طوالع انوار
نافته از مطالع اسرار
سر ده آن فیض ... بستور
نور ... و شهود و وصول وحضور
از شفاعت ندیده ... نجات
بجز از مواقف عرصات

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / از هدایه فتاده در خذلان
دارد اندر کتابخانه مقام / وز هدایه نهایتش حرمان

بی درود

مثل فروع و وصول غرره و تار
از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتب مبانی ... اسره
از خرمی ... خشت ... کرده
سول ... هر خشت از آن ... کرده
در فیض ... بر آورده
فص ... حکمت نبی
جز بر آن ... نبی

صد مجلد کتاب بنهاده
در عذاب ... افتاده
از مجلد ندیده جز لوبیب
لب ... مغز ... در وی
مغز ... اهل حجاب
لوبیب آمد ... اولو الالباب
مغز ... میوه خورد
مرد دانا ز خوان چه میوه برد
افکند لوبیب تا ...

زان بمجلس زبان چو بگشاید / وانکه باشد بهایمه سیرت و خوی
سخنش جمله قال یر آید / پوست چیند همی ز برزن و کوی

نیست جز کثرت برون و اندرون نیست
نیست جز کثرت برون و درون نیست

منفصل از جزو و حدت بیرون
منفصل از جزو وحدت بیرون

هر که را رو بکثرت است درون
لیکن او سوی وحدت است درون

لیکن او ... آرام
او بکثرت نه زنده ... آرام

کی رسد بوی وحدت ... روی
کی رسد بوی کثرت ... روی

تا نه باید ز صورت کثرت دوری
ور نیابد ز جذب وحدت ... لب

نیز وحدت همیشه ... [illegible]
هر چه کثرت همه ... [illegible]

ناشنوده جمع ... زکثرت و ... وی
آنکه بالنفس ... بود

یکدم از خود و جدا ... بود
بی خود و با ... کی بود

سر بر اندر ... ندول بر از ... ون
لب بر ... اصحابنا

آید از طعن عامه اصحابنا
سوی مسجد جناب ... معتوق

باز خواهد ز ... خیال ... او
با چنین حال با ... او

مرد را سالها ز کثرت فرد
روی باید بسوی وحدت کرد

می کند بر دل این نکته جو ... ش
شرم بادش ازان عمامه و ریش

با تو گفتم

با تو گفتم حدیث ازان ... نفس
حال از دوران ازان ... نفس

این بود ... خواص و عوام
حال عام ... الالتفات

چون بود ... نا ...
عام را خود ... و خواب ...

نیست جز خورد و خواب ... این باشد
صلح و جنگش برای این باشد

ناصر و شکنش فدای این باشد
سخن از وصل و فرج و اندوه سبب

شهوت بطن و فرج را ... سبب
هم ... نگذرد ز فرج و گلو

... کار ... ز خبر ...
جز ... و ... و ...

... طالبان ...
ظاهر او ... ز ... طالبان طریق

... نیابد ... و ... ه
و ... ز ... که نه ...

باید ... سر ...
... حرص و ... و ...

... صفت ... دنیا
... از ... نباشد ...

داند از امر فانی او گلو او

سهم چو ضعیف کند که پیسر ورزی
بر باید زو بست ور با پسری

ور بود اهل آسیبل و وزن ورای
بود خشن ز آفتاب صدق شعاع

از وی خشن بی عار از این بچه بند کسم
سر خر و بخشش با خر و بند

این کسی را که قهر جلال خوار انند
راه بستگان آن و رسته سگار انند

به چکو غم و کم درمی عالم عیب
بخشش از این توقع نمانند

بنمی از خرد و عقل ببندد
حرف از این سپر سیر بپر

زانکه از این ربیب دنبالش
بپر و بیان و بنشنت ابنائش

سپر از آنان قبایل بسی
بپر سر بسکه نشست بوالعو

سر این آنکه بس یکی بر بخورد
دامنش با همت این خوب بنبوی

گر دوان با نام و نام خوب
لقب نام

گوش کن سیرت جوانان را
به تقلب درم ستانان را

گفت روزی که زادم از مادر
نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود بدان

نام ایران مرور از این بت
نه ره خو که ضمنت تو سر تعبیس

بسته خاطر آنکار خوش شخص
بمنش از این بسته رعیت خود

در بیان آنکه الصاف لعیب و سیران
بر او قمش است و الطرف

جاسب این وعظ و نصح قبول
خورده سبری و عیب جوی

شیوه واعظ آن لعوکه سر نخست
فعل خود را کند لقول ادا

بازی نازی جمله عیب ری
جز نشین عیب خود

زنیست باشد که عیب سر
و اندر آن یکی از آنان

ستحل نیوی ورع بوتنبل
سر بود موسی و بی

زنده آنکه ز بس بپذیرد
طعنه بر دانا همه

نیست عمرت لوبوت صبح
صبح شیب از شب

چنین بشنو کار او موافق گفت
گره هند پند چون نیست نشگفت

شیب کافور سای چشم کردی
بر سیرت سخت کودمی سردی

سردی آمد طبیعت کافور
چونکه این طبیعت از وی دور
نیست این جز از این نبید و اند

هست عیب ابرس ابرص بری و ابرانست شوم عیب
البیت ... زنجی

جنج کرده آن جز بر سر تو
کاسه ... نبید و ... بید

ساکنی گر تو در ... راجان تو
این همه عیب ... نبید جو نیز

... جو نو در ... بکشید و بکشید
ریشی و ... از این ... غبار

گشت سر موی ... نبید
شد زمانه ... بر

هست بد ... ازین ... دیده بر آر
جز و غلس ... و ... جوی

بازطفلی ... و ... مادر
شیرت ... افکندت

وارد ... از ... روی ... زد
... سیاه ... زد ... روی

موی ... سفید
... موی ... شب ...

هست بد بیاض موی علاج
نلبه بر داشتن ز راه حلاج

میکنی از بیاض شعر اعراض
روز و شب شعر بری به بیاض

کاتبش ... ۱۱...

کاتش مر خواهی از مداد امداد
میکنی شعر را چو شعر سواد

چون زمانه سواد شعر ربود
خود بگو این سواد شعر چه سود

شعر لهو است بگسل از وی جو
لیت شعری الی متی تلهو

جو نفی ور ... ردیف و قافیه تنگ
کار بر جو ... جو قافیه ...

کاملان ... و ... شفتند
اعذب ... الشعر ... شفتند

هست نظم لطیف عمر شریف
کش مرض قافیه است و مرگ ردیف

آنچه باشد جمال او ز دروغ
بلیغش اهل البصیرتش چه فروغ

ول ... کرده و ... نظم ...
... کار ردیف و قافیه ...

وادی شعر ... شود ...
... از ... این ...

شعر با ربست کش کنند ابداع
از مفاعل و فاعلات فراغ

شعر مر شرح را چو فرع شود
چون نهد پا بلند شرع شود

... ز ... جو ... ابی
... با ... بر ...

... ز ... علی ... شرع ...
... بر ... از ... نیز ...

انتقال از نکو بینش نغز و سخن
ری که بد بینش از شعرای ازرده کار
شعر و در نفس چو بینش بد بینت
بینش اهل دل از بینش بینش ز دیت
نالهٔ من زحمت بینش انسان کاست
من چو نالم ز شعر شعار
بینش از این فاضلان شعر بسیار
کسب کردی فضایل و هنر
لیک آراسته از فضول عجیب
لیک آزاده از فضول و عیب

بینش همه بیکار مر اخلاف
شخنم در مجلس ترویج
طبع الفاظ بینش ان کلب فنون
خبر بینش سکلمن عالی
به ره اول زهمت بهر طبع عاری
از قناعت بر ان زبان نماند
وهکذا بینش بی هیچ در میانه نماند
جز بیخته بینش بدبد
کسب شاعر آنچنان بی سرا زند
که ندانند ز جهل بی سر ازند

حکمت اصل و فرع و رز بده | نکند فرق شعر را ز شعیر
بتراز وی شرع سنجیده | راحت خلد را ز رنج سعیر

[illegible]

همت او ز جنس و طبع بشر
همه آفاق را طلب و زند بسر
روز و شب کو بکو رود و جای بجای
سر و دو چون سگان سوخته پای
هر رو چون بس
تا کجا بستد او یکدو بس
سخنش جمع از ار اسلاف
کرده وز زینب عشق
از شراب و کباب و جلب و رباب
بینش آن جمع چون بهمش دروغ
آنکه چون شب دروغ

ناز از قابد بطر انکار دارد
از آن گروه در پیش
بسکه آید از آن گروه در پیش
سیلی بر قفا و بر رو بیش
بدر آید از آن میانه بعید
بر سر سنج و جمعیت خانه بود
با جنان جمع خانه و رسا و جای
روی از آنجا نهند بجای
خوان
نهاد و سنج [illegible]

کاسه چند زهر و مار کند | که نرفتست تا سر خوانش
با همه جنگ و کارزار کند | نشسته طفیل مهمانش

که نجسته بسراغ وی از دل
طی نکرده لب طاعن ز دلی

جر که فضول و فنا نشسته خوانند
خوش نشسته آمد که از عرش خوانند

زو کسی بیکس نگار کرده فرار
نافی ایمن ز شسته در بن غار

لفظ زن از حرف آن که جمع شر است
جامع صد هزار زن و بیرون ز نوم

ور دو وکس ز وباشنفانه زنده
از عقب نالند بیکسی ز تو کم

نیست بیکس خلق رو بیرون مفر او
که نکرده و از بین لقب بیکس ای

ور سه بیکس از قفا نشسته زا بعد
چون سگ بیکس ز وغیره بیغ

دو سه بیکس زبان مبارزه ورای
بنصب بیکس بیکس آورده

فصه گوتاه بیچ غیر و وفیغ
زو نه رسته بجیبلیات

آن بیکس رو بیدر الکال و جسر ان امر
گفت ای در الکال

گشته زین گونه خست و ابرام | هر کجا در زمانه دشنامی
شعر مذموم و شاعران بدنام | رفته بر لفظ خاص یا عامی

بنام گشته

بار فتنه لیکن ار ست
که بیکس از وی زبان بیالاید

هم چنین هر چه فضل و در هر جال
لفظ بیکس بیکس ز زبان و بال

همه را آکرد و هر انداز اسپان
خفته بیچو لو بیکس ان جان

نفس بیکس بیکس ز مان
لفظ بیکس اهل ال آن

آن و کس بیکس زبان مبارزه او
واو و بیکس نام و نامز اسیدا او

است بی ان عرض انتباه
هست بی ان ز امکانست

هر چه از روی لغض و کین بیکفت
تا بیکس آکوب او لبن بیکفت

هست بی عذش بیرون ابان
که چه عذش بیرون ابان

همه دور جنس او واینه بیهینست
نی عروی که چه واینه بیهینست

تا سر آکوب درانبان درج
تا بیکس مبکن ز ابنا ان خرج

طرفه کار بیکس ان بجل
گمنه آن شعیر قید بیغم مثل
و بدیر ورعی بیکس مثل

چون زبان را همی کنی جنبان | مظرب آن مثل منم امروز
چیزی آور که نیست در انبان | بهر خویش این مثل زنم امروز

میکنم عیب سخن‌گو و مگو بیم
میزنم طعن سخن‌سنج و مرو بیم
بنه نیم کهن سخن ز نیم
طعنه بر سخن‌گو او باو هیچ سخن نیم
قیمت و قدر او ز من نیست
حکیم در سخن نیست من ازبیت
وز ازل سرنوشته اند مرا
بهر این از قسم بریده اند مرا
جانب این سخن کرده ام
هر چه حق ساخت طور سخن کرده از آن
سخن گوی نو اسم
بیت

فالذی خلقه اذا تا خلقه لنفسه لا
کو فیما اعطاه الله الا اصلح آن یکون له
تعالی فلو علم انه
مخلوق لیر یعلم آن انه
هر آدمی را بمنزله منفعت هست
آدمی را آفریده بهر جود هست
کو مکمل آفریده مناسب حال
هر چه او از قبیل خیر و کمال
داند بخش از قبیل خیر آن
آنچه نبند از دو بخش منافی آن
وارونش از منصوله النقصان

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان — لیکن این اعتقاد عین خطاست
خود را بمنه اند زیرا که از مخلوق از برای — زانکه او آفریده بهر خداست
خود نیست بلکه از برای غیر خود است

حق بکی آ

حق و بی هر چه او فرسد به ادرا
نیست امکان بر آن مزید اورا
در حقیقت کمال او را نیست
که وجود بخش مراد نیز او نیست
حق نخواهد ز بیستی باز اسما
جز ظهور صفات پیدا است
هر چه در عرصه جهان پیدا است
بود حکمی ز اسم از اسما است
هدف حکمی اسم بالغرض
که نباشد وجود او بالغرض
حکمه آن اسم کی پذیرد عرض

گفت آنکه بر آن حق علی
که در آن باشد آنکه خلق
زو فریب و خطا و خطا زبان
که گناه آید و خطا زبان
که گناه آید استغفار
تا کند از گناه استغفار
حکم غفار ز کند او ز آن
در بیان آنکه نیست ملکیه او از زبان
این سخن نمی کرد و لهذا از زبان
این سخن بر آدم نیز دادند
وی نیست ... دادند
بیت

والهذا رسول کرد خطاب — بود بیرون زنشئهٔ املاک
بیش از این با معاشر اصحاب — که کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم هم گاه خلقت آدمم
منزوی ندا ازخود و دعوی دمم

اسم حق بینش صاحب عرفان
هست الا حقایق اعیان

کاف خدا اسما تجسیم ترا
بیچ خوانان معلم ترا

هست اسما تا مر تعلیمیش
کرد اوصاف ذات تفهیمیش

زانکه کل صورت برانگیزی
زرف و وجود ریزی

کرد اوصاف مر ملایکه را
بعد از آن گفت مر اسما

کاید از دل ز پیشگاه قبول
فاصل ار جایه بیش ز خلقت مفضول

بعد از آن بنده الا
اینبون بنده ز غرور

همه گفتند منحرف ز غرور
همه گفتند معترف لقصور

چیست خلقت جز که کار آید
کل بود فارق جنس جز که کار آید
بینش عنقا

ما علمنا وراء ما علمت
ما فهمنا خلاف ما فهمت

علم الله آدم الاسما
کلها ای حقایق الاشیا

صنعت گشت آفرینش ما
رحمت گشت علم و بینش ما

ام جه ما لا

از چه بارا نمود ده وار هم
هیچ هر دو از فرس و دو نسو ابهم

هست در هیچ جزو کل اکمال
هست در کل آن جمیع اجزا اعمال

بیست با او هر اسما بدانکه از اینیم
از خدا این بدانکه

هست ... و دانا
... خو را

کل جو گر کرد ... و نسو ابهم
همه معلوم ...

بالا اسمی الهی مظهر ذات
چون ز اسرار شان ابو

وار نمود و جزو ...
نمند بار ... وصل

آدم از اسم حق ...
نسخ آن ...

گرچه علمش نمود و حاصل
همه جزو ... آدم

زانکه هست از تمامی اسما
آدمی کل و ما نقص اجزا

وز بیان ...
و سایر اشیا بتشابه اجزا

هر چه در جزو هست در کل هست
جزو را کوته است از کل دست

آدمی چیست برزخ جامع
صورت خلق و حق در و واقع

نسخهٔ مجمل است مضمونش
ذات حق و صفات مخصوصش

متصل باد فایق جبروت
مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش باد در محیط وحدت غرق
ظاهرش خشک‌لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا
که نه در ذات او بود پیدا

همه علم است و همه سمع و بصر
متکلم مرید و حی و قدر

خواه این افلاک و خواه ارکان گیر
خواه کان با نبات و حیوان گیر

صورتش هیکل است و دیو و دد او
سیرتش وجه حق باقی بود

سر نهد بر آستان وجه حق را مسجود
از چه رو نیست در خور بار

بود عکس جمال حضرت یار
گر ز ابلیس تا ببر ز دیار

هر چه در بیخ و برگ نیست نهان
بود در وی ز فضل او عیان

سر چنین از حقایق عالم
همه چیزی بود درو مدغم

خلق را در ظهور و پیدایی
هستی اوست علت غایی

[illegible]

آنکه عرفان بود و بس از ره
واوست منتهی کمال عرفان ره

داد او را خدای عز و جل
بر ابد لطف و ثنا ... بلی

حضرت حق جواب ...
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان
اعرف فخلقت الخلق لکی
اعرف ...

گفت [illegible]
[illegible]

خود بخود در خود ...
دید ... جواب ...

خواست ... ذات ... راز
... تمییز

تا که بیرون از این ... راه
سر ... در ...

همه یابد سوی ...
از خود و ... وجود ...

چیست حکمت در آفرینش خلق
که از آن قاصرست بینش خلق

آفریدم که در شناسی چند
تا کنند از آن گهر مانند

گوهر حسن است آراسته الطاف
تا شود گرم عشق را بازار
تا شود ... بدان بیارایند
روی خوبان بدان بیارایند
عشق عشاق از آن بیفزایند
عشق عشاق از آن است خدا
چیست آن گنج گنج اسما
وان جواهر جواهر اسما
وان جواهر اندر ذات
بود اسما نهفته اندر ذات
شد عیان از ظهور موجودات
شد عیان از ظهور نهان
درست اسما جمال نهان
لیکن از رتبه های امکان

هر جمال و کمال جز حسن
که بود آن جمال ان پر ز حسن
که بود در جمال وان کمال
هر جمال زان رتبه اجمال
بر تو زان جمال رتبه اجمال
به تفصیل رتبه بین مشکل
صفت علم را ازل علم
جلوه کرد در جهان پدید
جلوه کرد که بدیت کاندر پدید
علم خصیصت اندر مراتب تفصیل
لیکن اندر مراتب که تفصیل
ان ذات ... علم العلم کاندر تفصیل
به مرتبه جمعیت العلم که تفصیل

شد ز یک جلوه آن جمال نهان
ظاهر اندر مظاهر امکان

هم مرتبه وقت و علی هذا
القیاس سایر الصفات

علم یاد ارد

مطلب

در بیان اندراج و اندماج شیون
و اعتبارات فی اول رتبة الذا
ت و عدم تمایز الشئون از یکدیگر لا
علما و لا اعیانا و تمایز الشئون فی رتبة
الذات علما و الاعیانا و ظهور آ
ن در مرتبه انسان کامل محققة
خذ آنه کما فی اول رتبة الذات

در مرتبه ... تفصیل ... ظهور

مطلب

علم با ذات ... اشیا و حق
چون بود حق ز جمله ... مطلق
تا بود ... شئون از آن رو
کی برآید بصورت من و او
که بر آید بصورت ذات
قسم اول بود به نسبت ذات
وان ... نسبت ... ات

مطلب

قسم اول بود به نسبت ذات
شئون آسبوت ...
شئون ... نفس ... ظهور ... طبیعت
جز بود ... در ... آن
جز بود ... اندر ... آن
[illegible]

بود ... العلم ... علیه
بود ... اسما ... اول
بود ... شئون حق ... اول
بود ... جمله ... شئون ...
مندرج در ... ما
همه ... ذات ... ما
همه ... عرض ... ما

ورنه قسم نخست از ادراک
از حدوث و عروض ما شد پاک

همه در پستی چو متواری
همه از فرق و حکم او عاری

در میان‌شان آن تعدد و تمیز
خارجاً منتفی و عقلاً نیز

بعد از آن در تعین ثانی
شد مفصل شئون پنهانی

شد حقایق ز یکدگر ممتاز
امتیازی درون پرده راز

امتیازی ز روی علم فقط
امتیازات خارج منحط

وز پی آن حقایق مذکور
آمد از موطن البطون الظهور

عکس باطن نمود در ظاهر
گشت امکان وجوب را ساتر

واجب از عکس صورت باطن
منصبغ شد بصبغ ممکن

بود واحد بذات لیک نمود
متعدد به پیش چشم شهود

ز اختلاف تنوعات ظهور
شد مراتب عوالم مشهود

اولا عالم عقول و نفوس
وز پی آن مثال پس محسوس

گرچه بودند باطن اندر ذات
ظاهر ذات بود چون مرآت

زین عوالم باسرها اسما
نشد الا جدا جدا پیدا

بود هر

بود هر شخص شخص از اشخاص
زین عوالم باسم و حکم خاص

آمد از جمله جمله کون ولی
همچو آیینه شد بکثره جلی

وین نمود اندرو بوجه کمال
صورت ذو الجلال و الافضال

زانکه بود او ازین تفرقه عدی
جامع از سر جمعی احدی

گشت آدم مجلای این ذات
شد عیان ذات او بجمله صفات

مظهری گشت کلی و جامع
نیر ذات و صفات ازو لامع

متجلی شد اندرین مظهر
همه اسما بر یکی یکسر

شد ز تفصیل کون را مجمل
به مثال از تعین اول

بود این دایره مکمل ازین
آمد این نقطه عین اول ازین

مصحفی گشت جامع آیات
مشتمل بر غرایب بدایات

بدین
اشارات الیه قوله تعالی
انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان
یحملنها و اشفقن منها و حملها

الانسان انه کان ظلوماً

جهولا دوم

هیچ موجود نیست در عالم
که نباشد حقیقت آدم

داند آدم حقیقت همه چیز
عین حق را حقیقت همه نیز

بیند آن را بچشم عیان
گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر از و در جهان نه بیند هیچ
آشکار و نهان نه بیند هیچ

لیکن این دولتش نه ارزانیست
بلکه خاص خواص انسانیست

جانب آن اشارتیست نهفت
زان امانت که حضرت حق گفت

بر سموات و ارض و ما فی البین
قد عرضنا الامانة فابین

لیس فی الکون کائنا ما کان
کاملا حاملا سواه الا انسان

غیر انسان کسی نشد بحمل و قبول
زانکه آن ان ظلوم بود و جهول

ظلمش او آنکه هستی خود را
ساخت فانی بقای سرمد را

جهل او آنکه هر چه جز حق بود
صورت آن ز لوح دل بزدود

نیک بنگر که عین معقولست
نور جهلی که بس بمعرفتست

ای بکرده دل از علایق صاف
زن از دانش حقایق لاف

زانکه در عالم خدا دانی
جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه سزاوار انسان
عمل زعفر اوان نیست نه نابی

تا ندانی سبب بسی بت عام
گر ان ان بمنزل لقام

خر انسان نیست جز حیوان
حیوانیست بپوست گونی

چون ناخن بر بسته بر بیچ بجا نه دو کون
بدو پاره بین سالنست

هر کرا بنگری بنش خواص
می بر آن سهمان بر درخواص

وانکه خود را بکمان بر در خواص
می فزاید برین معانی

خواجه بین که او لیک کمال الغایت
مبلی منعم اصل در شان اوست

شیخ خود بین بر در نادانی
ظن که گشت کمال آن نی

کرده خانقاه و صومعه جای
وارث بازار باغ و راغ و سرای

کرده اسباب بر او ارث شیخی آماده
نیست نیز بر او سجاده

ابلهی چند کرده او را مرید
تابع کرده و او کرده دو مرید

هر خلایق مقام مشیش داده
هر چه گوید بدست او سازند

صد کرامت بنام او سازند
تا پیامی بدامنش اندازند

حفظ کرده درست جنید مسلم
در پی افکنده از حرفان کلم

سینه پر کینه و دل پر وسواس
کرده صد نوع کشف و کوی التماس

عمر خود کرده در خلاف و مری
صرف چنین الفاظ بیع و شری

سخنه منسوب بالای ز و بیجو
مانده عاجز بکار روز جو جو

مقتدای زمانه خواجه فقیه
باچنین کار بار کرده قیاس

پایه رون خبیث و نفس سفیه
خویشتن را که هست اکمل ناس

ام چلبی

هم چنین بر نا بدرزی چو لاله
هم زبان کرده اند روی براه

هر کسی را خود سخمان ابیات
که بهمان او درست آنکه انسانیت

لفظ ان آن بی بی بر زمین سی
زده ازو بنقد زبوش بنفس

حق از آن جهل خواند بر زمرا
تا بگیری بجای جهل آمرا

جهد تا آن جمال و جاه بدو
زبلندی از این بجاه فرو

رسن آمد که زین نشیمن پست

نو بیدار درستی و بیار خویش
وانه بین تنکنای نشیمنی

فی سبیل آن قوله علیه السلام
رب تال و القرآن

رب تال یا لقوه با القرآن
... ان اللان

وتو لفضل به تلاوت کار
خاصه زا بستم طرو ولغت ادوار

لیکن آن آن که ...
لعنت هست این که ...

بدر آیی در آن رسن زده دست

یکم حسین تا عیا برد و بیشت
منکلم اشو و فراموشت

اشو و بر دل تو بایسنده
کین کلام خداست پاینده

باده نوشی ملامیر خراشس
تا شو و صاف تو خراب او باش

جلق باید ز خلط با تمیز جان
ناشو و صاف بجیب اهرجان

لعنت است که نیسازد بر ید
روز و شب با امیر و خواجه ید

خانه شان ز بلید است قرآن نور
وار این نور راز بلید و دور

خرم بادست که بدر فرس مشتعل
سازی از نور قدس بر بر مشتعله

لغشت این که تهمت کلام تو تمام
گشت مصروف لفظ و حرف کلام

نفع حمزت ذنکت است معوج
غایب ... حرج

حرف آنکه کردی همه حیات ...
ورنعرات ... عشره

مجلس ناکسان بیمارایی
تا بدان بیکد و خورده برپایی

کو تنویدی

سمه اشو و تدی ازاوای تو کمه
عرق عمر و دولت اشو و دمه

دولت آنکه کرد دولت سعادت است هد
غم نخورد دل برابر است هد

هم حسین برچه از کلام خدا
جز خدا اقبال او دل است

موجب لعن و بابه ... و دی
جنة ... کز آن ... و دی

معنی لعن چیست بر و دی
همقامات بغیب ... شنو دی

سرو ملعون ان شاء زخق مطلق
ملعون انعار لعبار زخق

مست ملعون مکنابای
زانکه اندر مقام ... اینجا بی

نسبت مو راجال ... و خلوت

بلدر

حکایت عاشق و معشوق که ورنا
نشسته بود ندو در بر همه اعیار

گاه علام آن عاشق که یار بند
نام وداشت عاشق گفت که خلط

بر ور نز و گفت منم یار ... گفت
باز کرد که اکر در بار ... شنده

هر که ماند از خدا یک سر مو
اید اندر مقام لعد فرو

ترا درین خلوت گنجایی نیست

شبلای با لغتش بد خوبی
واشت بار بیکن نامر نیدوبی

لعبه عسمری باشی بخت بلند
آمد آن صید وحشیش بی کمند

بو و با او و بهر جوعش بر بندان
کامد آواز حلقه بر بندان و خندان

سیست گفتا درین شب تاریک
گفت کمتر غلام تو یا رب بیک

گفت رو که کمال نزدیکی
سر چه بو شنو زیار ببیک

در بیان آنکه حکمه لعنت بکلمه بر مخصوص
اطالبان قرآن هست

علمی که نباشی از عجب و ریا و ریب
بر محفظات علم اشنو از بن فعلیه

حکمه لعنت ز فعل بی اخلاص
نیست با قاریان قرآن خاص

بس مصلی که در میان نماز
می کند بر جدای عرض نیاز

جون در صدق نیست یار برو
میکند لعنت آن نماز بر او

نیست امکان انکه ره یابی
زین در آن به که روی برتابی

این بود

این بود وصال سانجر و زبات
جون مس با تو فعال بتخح و زبوه

هر چه اخلاص نیست کبر آتش
کمر ز نایاب کمر زبس کبر

چیست اخلاص آنکه کسب و عمل
پاک سازی ز نفس و شنو بد و عمل

نه در آن صاحب غرض باشی
نه از آن طالب عوض باشی

کیسه خود از و سپردازی
سانه خود بر و نه بند ازی

جون قوت ز فضل حق یابی
نکل حکمت ز باغ حق چینی

بخشش محض نیست نیس ز خدا
بر تو جاری شده ز و هب و عطا

لیک با این همه منفعل باشی
فعل نا کرده منفعل باشی

فعل کرده فصل حضرت
ز انکه آن فعل گرچه فضل است

منتشی بر قضای ما سبق است
ور نگار بر

مظهر آن تو بی و مظهر قادر
سازی احکام بر

حول خود از میانه برداری
قوت خود تمام بگذاری

گرچه خالیست فعل حق ز علل
ناقص آمد عمل ز نقص عمل

نی پسندد و رعین اشتراکست و ا
مخلصون علی خطر عظیم اشارت به

آب باران که وصل فرودین
آمد از آسمان بسوی زمین

بی نوا نبود چون بفضل حق
سبحانه و تعالی خلاصی از خودیش

بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت
شور شد چون بخاک شوره گذشت

دست داد و آن خلاصی را مضاف
بحق سبحانه و تعالی نهد که مخلص مخلص

بود جان بخش بوی باد شمال
گر وزید از مهب لطف و جمال

بفتح لام بلکه هم مخلص و هم مخلص
مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت

هر بیابان که هست گرد و مرور
یافت از سموم و نعت حرور

فعل اخلاص بحق و مخلص بکسر اللام
باعتبار مظهریت فعل خود است

در بیان آنکه مخلص بکسر اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود
مر فعل حق

مر فعل حق را ولهذا مخلص در شان
انبیاء بروایت کسر و فتح اللام نازل
شده است

مرد مخلص گشته است از خود رها
باشد اخلاص او همه زشت و ریا

گر باخلاص خود شود و خام
بیند اخلاص خفی از خود تمام

نقص است از حرص و بیت نصیب
دارد اخلاص از نجوی نصیب

مخلص آید ولی بخیب نجود
جمع آمود و ابن بنفس بجود

نیست پیش مخلص آگاه
مخلصان از ابن خطر در راه

مخلص و مخلصی که در قرآن
انبیا راست نازل اندر شان

مخلصان را ز نفس آید زعل
چون زمانه خفتن آن نفس بد

در عبارت بود صیغه ولی
در حقیقت بود بمعنی

گشته لاشن شنو و نفع بد
گشته مخلص

بود مخلص کنون ز خود
وهیش مخلص شنو و مخلص

ذکر تمثیل

بلکه چون خود ز نفس ناکس رست
کسر او فتح و فتح او کسرست

تمثیل

خس و خاشاک بین که در تنها
میرود لطمه لطمه جای بجای

جنبش خس خس آمد از جیحان
نی خس از کوی تیز سیر روان

ورنه بینی لغیر خیش باد
ور خس و جنبشش بنهای باد

غوره موج بحر لغضب بدی
خیره و بارگاه نوجیادی

ور همه جنبش خس پیش بیاد
وانی از جنبش ز باد و آب

در بیان حکایت نحوی و عامی
که مرادم از الفاظ و عبارات

وصوف که مرادم ... شنبا
که میان الفاظ آنکه معنی بجوا

سب حال خویش در حضور عوام
نحوی گفت در حضور عوام

کان نا که ناقص است کان نام
نام از اسم مردود باشد

لیک همواره بغیر ... باشد
وانکه ناقص بود و خبر دار است

خبر جز ... نا جار است

جنبش هر کسی ز جای و بیت
روی هر کس بفکر و رای و بیت

عامی بانگ برکشید که های
مولوی قول منعکس تا کی

نحو ز ابلهی

خبر را ابلیس خوان نامه
با خبر را نقص زان نامه

نام ابلیس بود که با خبر است
ناقص آن شد که خبر ز بهره ور است

خبرت آمد و ابلیس و نمرود ابر
جهل بر بار آن نقص ...

جهل بر بار آن ... عرفان
منبع از بار آن نقصان

کی بود و این ... بینه
صوفی بود و در ... بینه

لب گشاد و در حقیقت سفت
رغم صحبت ... گفت

کامل و ناقص آن بود و الحق
که درد اسم حقیقت ...

ساخت حق ...
نیست از عالم ...

متکلم ...
نیست ...

هر کسی زان کلام ...
معنی خواسته ...

وین خلاف که ...
هست ...

گفت خوش نکته که نحوی گفت

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود که گیاه سبز است
و خواص گندم از اغتذار و غیره در وی از قوت
بفعل نیامده است اطلاق این رسم بوی میکنند مجازا
لا حقیقة

گندم ای دهقان چو دانه کشت سازد
وز زمین سر بر زند ضعیف ضعیف
نیفته از شکم گیاه ضعیف
بر زند سر بکمی سبز گیاه
چون از این حال بگذرد و بیند
شود از نشو و نما بر سر
بعد از آن خوشه آورد و بر سر
دانه در وی رسد تا شود

نو رسی که درین همه احوال
کند از پیر سال خورده سؤال
کند از پیر سال خورده سؤال
سر زبان درشنبه و مقابل آن
سبز چو گندم نیابد در زبان
عز گندم بیند تر از دو مر
لیک بعد از بشنیده است آن گندم
بکلانجه خاصیت باشد
هست در وی منشور باالقوه
فی باالفعل عنه محو

نو رسی کو درین همه احوال   کند از پیر سال خورده سؤال

نه از و نان پز و کسی نه معاش
نه شود ظرف در وجوه معاش
اسم گندم بر او لبیب سزا
بر وی کنند بر ویجش نیز
لیک چون پخته و رسیده شود
بر او دو کان رسیده شود
نام گندم بر او کند سزاوار
بحقیقت بر او کنند مناسب اطلاق

همچنین چون گندم و دو در انسان
مر برآرد و زحبیب انسان
همچنان بر که از زمین و مال
بنشیند بست سر با و نیکسان
چون گیاه بر فن او در نیکسان
نام مرد و مرد بر دو زاد و نیکسان
نام مرد بر علم و ادب عمل
کم از نهاد شود علم و ادب بدل
همه احوال او شود مبدل

آدمی را شود طعام و غذا
بلکه او را شود تمام غذا

گردد از وی صفات نقصان کم
چون گیاهی که می‌شود گندم

نه از و نان

شود اندر رحم ای بیسواره
چون غذا گوهر ور غذا خواره

هر یکی نوع خود شود فایق
آنکه این اسم را بود لایق

یک کسی که باز جوی آن انبیا
که بود فعل و هنرش زانبیان

بایدت بشناختن که هست ولاب
همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

ور باشد صنف و صنف هر بانوی
صحبت هر دو ران که او را ادراک اند

لشان ان الثنان است واولیکیان
لذین النعم الله علیهم وارثیان

تا بیابی ز هر بشر آن آدمی
کاید ازوی آدمی هر بشر

هر و هر خاک یک بایست او پنجیه
نقد جان زیر پای او نثر

سالها شد که روی در دیوار
دل برآرم بگرد شهر و دیار

یک زمان یک زبان نشوم باو
دو بگویم دو بشنوم با او

خوش باشی سخن چون مجلس آراید
گوش باشم چو سخن چو بشنید فزاید

گوش باشد دیدنش از خطا او مهبادم
دیدنش از خود او آزاد هم

گفتار او بیدار نشین
[illegible]

منکشف از سخن چو کامل و جاسوس
ساز و هر از سخن و در [illegible]

دیگر کسی کو زمانه قطعا نشانه بیت
جوان شود که در جهان کمال و بیت

نه از این کار و رنجش دردی
نه از این راه بر رخش گردی

نه ز علم و در آزمایشش اثری
نه ز سیر و ز آفرینشش خبری

سخن او نیر و دعوی نه
سخن اولعب و معنی نه

همه دعوی او همه هوا
کار او روز و شب خلاف هوا

ورد او صبح و شام نفس سوی
آن هوا را کند خلاف اول
که بود عشق حضرت مولی

باشدش عجب خود مغرور
طور او شش از اهل دین و دانش دور

وان سوی را آنکه نفی رجای
که بود عجز او نه عیب خدای

سر کسی را بود از پیشکبای
وقت ثنای است از پیشنهای

که بود عجز و توبه و دلیل
سر زند از بد سوی ان بد سبیل

وقت ثنای انزوا آوردن
فانده‌ور کوی انزوا آوردن

طالبانرا شود سوی ان مجلس
بنا بیاید کو نه بپاید منفلس

فائده در کوی ان عزلت بستن
رو بد بوار عزلت بستن

جون بیاید کرفت بر منفلس
تا شود مایه بخش روزی

دل بیکباره وز جهان بستن
خاطر از تیغ خلق بیکس

تا شود مایه بخش روزی
سیکی لطف سیاز و شر بار وزی

خاطر از ننگ خلق ایمن باش
ز شکستن ان ایمن باش

بر در دل نکنده و انکاش
نایه بیهوده نکنده و انکاش

سیکی لطف سیاز و شربار وزی
مایه غیبت و راه بنیست

وز نغوغای نایش نفس اماره
از جلیس بنایش نفس اماره

ره نما نیست او که راه بنیست
بر سر راه خلق جا بکس

جون شود دیکم لبوی حق ره ازو
هست شیطان نعوذ بالله ازو

مثنوی ابلیس

نشود ابلیس کتابا مبادی نفس
اشتباق النزمان جز جلیس

وز فنون او جو جوی جوی حرف
وز فنون ان او چو جوی حرف

اشتباق الزمان جو خوانا
مصحف ان جوی از روشن خوانا

آنچه باید در آن علوم بود
آنچه باید کشف و ثمر و

مصحف ان جوی از روشن مرد و دانا
راست جون بطن مرد و دانا

وز رسالات اهل ذوق و وجد
وز رسالات اهل ذوق و وجد

راست جون بطن مصطفوی
مصطفوی

وز نقلات و فهم مرتب
وز نقلات و فهم مرتب

وز حدیث صحیح و سنت نبوی
از خلق و سنت نبوی

آنچه باشد لقیل و لغت لبیب
آنچه بود و منکشف لغت لبیب

باشیش از خلق و سنت سلیم
باشیش از نجار ری او سلیم

که شنود و نیکان اوان فیح
که شنود و مثل ایشان عراق بلیغ

نسخه جون بخاری لب او بیش
که ز شعر و علل لبود او بیش

وز رود و ابنیت نا طنان بلیغ
وز منقولات ناظمان بلیغ

که ز شعر و علل بود سبب
وز نسخه ابع دلت بود درست

وز منقولات اسید انجیل ببدل
وز منقولات لبید به بطل بدل

وز لغات سیر آنچه مشیع و درست
که ز نسخه ابع و مشیع و درست

آنچه فقیه کتابه بطل غزل
جدو فصاید و مشنوی و غزل

وز اصول و فروع شرع هدی
آنچه لایق نماید و اولی

چون ترنج سر کرد و دارن آسمان
روی دل را ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوشه هوش باخود دار
دیده عقل و هوش باخود دار
ز جهان کلان بغفلت انجامد
دل ز بیت خدای را بیند
نیست مانند عمر یار رب ماند
صرف آن جز بطاعت و ایمانش
تکیه از نفس و صاحب دل باش
حسب لا امکان ز راه و دل باش

از کلام و حدیث و غیرهما

خرده و در صرف عمر کن صرفه
که ز تو بیشتر آتش ایمان بیرون
چون ز نفس و بیرون آمد
از کلام و حدیث بیرون
مصحف جو جزو جزو اجزا
بوسه زن و در شکن خط
نشان بدی کلف داد و نقط
چهره آرایشه اعجمی
بکمن باغ بهشت و روضه حور
سبزه اش مشک و ریاض بهشت

بهره وقت خود بگیر اما

جدول کش

جدولش چون جبار جوی بهشت
فیض از جیب جبار سوی بهشت
عشاق ترین و عشارش
سر جدول نقوش زینت کرد انجمادش
زینت کلها است
سوره بانش قصار و طوال
قصرها زان بهشت فتح فال
سر سوره بسوار حوران
جلوه حوران فاصرات الطرف
هر سر سوره ز حوران بر کنده دری

رسد از هر دری که و بیکه

جدولش ترنج و لوال
کرده زینت بسی اجمال
عشقش او زینت نمون
حسن او ما فی آن کون
زینتش غایت اما معانی
آیت زینت وقف ظلمات
کلمات منضرق و فیض حیات
حرف ظرفها ز کل اسپاره
چون بر ترنج زنده بیی پاره
هر جزو جزو اسرار
هر سبکی از دقایق حقایق اسرار

طالبانرا اصلا که بسم الله

گنبار این افکار فرسنج خم
چون درازی لنب او بنیم

صرف او کن خواس حسان
چون او بن نوای از دهان

وقف او کن زبان بلفظ بسیار
دل بمعنی و چشم و نقطه رنگ زار

چشم بر خط و چشم سخن
چشم مر خط جواهر سخن

گوش بنشان از دو معدن جواهر
هوش بنشان از دو مخزن سر این سخن

در ادوانش زبان بکن از بنج
حرف هااش ادا کن از زبان بنج

نهم طبع جعول نفیس بی عدول
جبد در عرض ار نه از طول

رخت خویش از بسا ای جوان
پی ابو عدت و رخت موی دوان

خوش شیر احوال کلام حق
کامدار ازدی بحکم بیع و قیاس

سنج خود را بحکم بیع و قیاس
عین سنج خداوی ای سر سنج

سرکند جست و جوی حق
حصر و بهوات سنج جیب

دور باش از مرد تنگ و تنجیل
کام گیر از تامل و ترتیل

علمست رنج وکبر از ان بیخ
بتمنا ند و بی ان بیخ

سرنمست کن که جز باری
در میان بیست ببلغ و فاری

بار خود و دور کن که
در میان نیست بیع کجا به

زبان ورحست خود کلام
میکند عرض خود کلام فهم

نیز شد سود اگر بسیار
و بود ره زن بود منکر

خدا سخن ابر شیر و لغو
سرکند فاستعذ بالله

علمست حق را دوا سم بکار
بر سر آن از منظر آن بیار

مظهر آن خلاق منظر آن
زان سوی سر خواند از سوی

آن دو دا سم ار سم
فاتش سر خصم بر حل

مظهر آن ابنای اندیش
مظهر آن بلیس و اتباع

آن هدایت کند الصدق و صواب
دین و دلالت کند بنکر و حجاب

در بیان معنی استعاذت و بیان آنکه شیطان مظهر اسم
مفضل است پس استعاذت ازوی باسم هادی و مظهر باد

عزت خواند از لقمهٔ چرب و نرمکی
وانکه نیست را انابت بجا و تاریکی

روی آن در صلابت خاطر
روی این در علامت ظاهر

استعاذت که امر کرد یزدان
ابزدت در قرائت قرآن

اول آن بود که از ره دل
رو بمبادی کنی ز اسم مفصل

سر ذات نمی بجای آن بس ناز
که تو بی کار از نکار بر نیاز

زیر حکم مفصل موسایم
آن من باشم تا بیاسایم

تا نیابی بکند از ره صورت
کمتر تقیس و دل بو معورت

اخصی در روی فضل ایلی یمنی
واین از روی نام و ذکر تحیتی

وانچه در روی بهر این بابی
دیگر بینت بسوی او بتابی

ثالثا آنکه این جسد کلام
بزبان آوری الصدق تمام

نه بزبان چون جوارح ارکان
استعاذت کند بوفق جنان

نه که گویی اعوذ و نازی نیز
سوی شیطان و نفس شور انگیز

نه که گویی

نه که گویی اعوذ و داری روی
سوی بدسیرتان ناخوش خوی

تا بر بدعنایت کوته بینیت
لیک اعوذت اعوذ و بالله بینیت

بلکه آن پیش صاحب عرفان
نیست الا اعوذ با الشیطان

تا که گویی اعوذ برکه لا حول
لیک قلعت بود بقید بقول

بر زبان جاه مرد بر مر بر
بر زبان آنکه بستنه بر بر

سوی حق روی نیت و دوا اسم مرا
بزبانت اعوذ و راسکا نه

طرفه حالی که در و سبکا نه
گشته همراه صاحب نظیر

میکند همچو او فقان و نفیر
در بدر کو بکو بر سر وز دیر

استعاذت از آن کند آغاز
که بحق چون شود بکن باز

تیک از سبک بر بکر دیدنش
رونند سوی بر بکنند از نیش

چند باشی بحیله و تلبیس
منزل و لو مسخرهٔ ابلیس

چون نشین را افکند در کارشش
کند از بعد خود پیش آن کارشش

که خدا را بر سر سک نصرت باد و هم
ورنه سک بند بر نیاید و هم

بر سک چون ضعف حال و بینه
زاری و اقبال او بیند

ور جواز خود غیب نیاه و دید
این از سک شرش بر راه و دید

مرا بسی سر پرده بر ازو زره
نیی که ز ان بد او زه

نفس سگ و شیطان که خصم دین تنه
چون سکان خصه و رکین تنه

سکه جو سینن خوار دل بستم بر نه
پوست بر سن چو پو بین بینه

از بد این سکان اما نمره
بر جه اتمره به است آنمره

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام
چشم بر خوان کبریای توام

انتقال از استعاذه به بسم الله

چون زبان پاک و جنان و ارکان را
که نطق و دل دراست شیطان را

پاک کردی ز لوث شیطان
شستی و جبا نمک مسیار افی

زانیه لا تسب بوارالا
آمدی در شمار مشتری کن

بسمل و دل و جان بس از بسمل را یکن
بدل و جان بسی راه

چون زدل بوجه بر بسم الله
بسمل نفس کشته فرستی راه

اینبار دل و فارغ از شیطان
قرب حق طلب بدین قرآن

اینست رب حرف بسم الله
واقف اینست بسم الله الرحمن

بالله از بسمله است حرف نخست
بر او بایی اذان ثوقع جست

لیست شو و لیست تا مقیم شوی
بیره ابن کن که بیره مند شوی

وانه اول فنا و لیت نجاب
تاز اذان سر رشته برا افلاک

که ز رفعت گشت و خفض کسره — سر ز کوی بدین عالی شعار

بی جسین از رفعتش از خفض ابد — زانکه نفس الکل ز [illegible] اسرار

متواضع چون گشت خود را البیت — زاده با بیل [illegible] فقر بین

خفض کردش بدان رفع و بست — فقر خواهی با بلی فقر بین

چون خفض او از عیب کسر از درد سر — همنشینی با فقیر ان اثری

آن صفت شد بجار او بنگر — تا کمی کسب از ان فقر فنا اثری

زانکه مجرور خویش را جار است — گر جز از آن کسب نبود نجری

جو که خفض از جار ناجار است — کلبج ورد و رباب بسر خوری

[illegible] — باخچه ورد بنک از در لوی

هر که دارد ز خصلت مایه — عامل اندر حروف بسمله بی است

اثر ان رسد بهمسایه — غیر بی از حروف عامله نیست

از عمل بیت

از عمل یابیت کفیض فایی — آنچه مستخلف از تیغ و نشان

از عمل یابیت نصب عالی — و انشت نمود و در ظلیمه عیان

درجات رفیع دارد و سر — و انشت [illegible] از بین مبین

نیستی با عمل و سنا و سرا — طول قد الف از بین مبین

روز رفع از آن علیه یصعد خوان — نسبتها یا کنون ز صورت مب

گشت یا بود تا یرفعه سبب آن — نسبتها [illegible] و سر

تا بدانی که طیب از کلمات — ورنه صب بود و رمواضع و سر

یعنی ارواح ناجیا از ظلمات — منخفض بود و نافراخته

چون با وج لقا کسی شد صعود — با درشتا بان چابکان حق آمد

جز بقدر عمل نخواهد بود — [illegible] سمه برای نیش آمد

[illegible] — در خلافت [illegible] الصاف برو

[illegible] — هرچه وارد [illegible] امر و علو

بی که بنشست در مقام الف — چون خلیفه بجای مستخلف

وصفهای حق است عز و جل
گشته ظاهر ولی لقب اجل

اشارت است حرف ال الالف
الف اسم پیشتر از با

بود بسیار ظاهر و پیدا
بود با پیدا الف در اسم

ب چو آمد پدید الف در جسم
مختفی گشت اسم چو جان در جسم

بود و هست از وجود و خلق جهان
سر وحدت نهان که بود و عیان

نور وحدت ز کثرت ظاهر
سر حق بین ظاهر است و باطن ظاهر

کیست شیطان بکبر و رد و حیل
لیک پیدا شد از ازل تا ابد احول

زینست آن سر که اسم الله
از بیان در حروف بسم الله

در بیان سر این الف
چون نهان بود در تشدید اسم

گفت شیخ نهان از میان ذات

حکم کثرت چو یافت وصف ظهور
سر وحدت شد اندر آن مستور

هر تعین که گشت لاحق ذات
هست معدود در عداد صفات

ذات باهر

ذات باهر بر از تعین و ریب
اسمی آمد از جمله اسم

در بود با الغیبات سر
اسم جامع همی منبعش نام

لفظ الله و صورت کامل
اسم این اسم و آن دران کامل

فاتحه ابتدای الکلام
کان با الکامل اندر این آغاز

ابتدا و انتها که قرآن را است
هر دو شرح کمال انسان را است

وصف اول اولا و آخر است
اول الفکر و آخر العمل است

اینان بود و نشان علت غایی
جمله آن که بنت نقام را آید

در بیان معنی الرحیم
الرحمن الرحمن

هست اسم وجود و حق آن
با اعتبار العموم الا علیا

رحمن در کمال بسط و سعت
شفا و از رحمی و تبعیت

ختم بر ناس و ابتدا از ناس
قدر انسان ازین میان بشناس

نیست غیر از وجود عالم منفاص
بر حقایق ز واجب فیاض

اسم رحمن از آن بود مشتق
لفظ او خاص و معنیش مطلق

لفظ او بی وقوع سهو و غلط
لفظ او بر خص منقول و فقط

لفظ او بی بر خص ... برات
میشود بر حق ... عامرات

لیک جز مغنیش ...
کون از رشته جوان الغاسات ... رحیم

عکس از نیست کلمه ... واو
باعتبار الخصوص ... لنعیم

هست غیر از جوان رحمت القصص
کالبان وجود را حص

نقطه ... اقتاده بی خلاف و بیشقاق
بر حق و خلق جا بر اا طلاق

لفظش ... از اسم ... تلاوت
بر حق ... در انتقال از ... جبیب

کلام ... الله ... راه
بر ... کرده ... الله

تعود جو ... بی ... بر ...
بر تو جولان کنند ... غیب

هست اسم وجود حق اما
مختص بموجب اشیا

چلتی آن شاهد نگارین را
کرده دربر شعار مشکین را

آفتاب بلند

آفتاب بلند از بیت
بسته بر ... جو ... پیرایه

از اولو الابصار ...
بر ... ره ... اولو الابصار

وز پی ظلمت ... عیاشیس
... کرده لباسیس

از صحر ... حروف ... پیش
... پیشه پیش

تا در آن ... شیخ
چشم ... بر در ... حروف

چون ... تی باز ... شود
ظهر و بطنش ... شود

ظهر و بطن ... بطن ابطن تعالی
... ابطن ... سبعین

ظهر و بطن ... ابطن ... نابیح
هم چنین ... پیش

لفظ را چون ... زبطن ... خاس
قشر و مغز از ... پیش خورده ... خاس

قشر و مغز ... چون ... بکری
ظهر را ... بطن چون ...

ظهر ... را ... را
هم چنین ... لاحق را

بطن سابق ... جو ... سابق
بطن لاحق جو ... عنو

تا بیابی عمل ... عبور
همین ... عنو

ظهر و بطنی است جمله قرآن را
از پی آنکه گر بجوی آن را

هست مانند نقره و آب و دواب
مغز جو مغز جون اولوا الالباب

ای لباسی که بهر نقش نخست
بر تو ماند و تیغ ز راه بجست
نور عقلش [illegible] تیره را [illegible]
[illegible]

چون لباس همه ز نقش [illegible] بپوست
آدمی سان ز نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]

از کلام خدا بلفظ رسید
لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
عارفی کاملی ز اهل طریق
کرده منزل [illegible]

ظهر قرآن بر و پیکر و ظهور
بطنها ماند در بطون مستور
در بیان آنکه چون [illegible] بواسطه [illegible]
حق [illegible] دولت جمعیت

یافت گنجی [illegible] نشست
جز به نقش طلسم او ننشست
خاطر و سعادت [illegible] دولت [illegible]

دیده از گنج خشت بر دیوار
خشت دیوار گنج کرده شمار

که بواسطهٔ

که بواسطهٔ تفاصیل معنی مشغول شود تا از دولت شا
هده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اکتفا کند و اگر نعوذ بالله معنی در
حجاب و خاطر پراگنده مشغول گردد بتأمل و تدبر در تفا
صیل معانی بروجهی که موافق شرع باشد و موافق سنت و
اشارات کبرا و آیت باشد رفع آن خواطر نکند و رمدت
آنان که نه باین طریق در معانی آن غور کنند و اقدام

ور تلاوت [illegible] شود
متکلم ترا [illegible] شود
[illegible] ز نقش خیال و [illegible]
تفاصیل لفظ و معنی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] خفته در [illegible]
[illegible] بمانده [illegible]

بلکه چشم شهود در حق دوز
وز فروغش چراغ جان افروز
نامه در بحر نزهت البصر است
یک یوم التلاق در [illegible]

در شنوی سلک سکندر از جمال او عجب
فکر در نامه سکندر دان آن عجب جواب
فکر در اسرار چون در ارواح
بگشاید در اسرار ابواب فتوح
لیک سکندر کی که در ابواب فتوح
از عمود و فیض راست در دهد
صد دو فیض راست بر باد در دهد
یوسف جانت ازین غم احتجب
پر بماند ازین عیابه حصب
شوق و دیده ازین ... بکرواند
روی از ما سوی ... بگرداند

سخن اسرار را شنوی اسرار سخن
سخن اصرار را شنوی اسرار سخن
وست اصرار ... جبری
پی پدر و دانه ... حیات جوری
من ز پیمانه حیات ... دور رفتن
نه که از اجر غالب ابواب شور رفتن
منع کور ... ابواب ... جامه
نه ... ابلیسان ... ازیشان
نه ... علم ... خضر
تا ... جعفر ...

بر تو خواند سر ابر توحید
بر تو ریزد جواهر سر تفرید
می دهند

می و دیده از کمال من عون
صد هنر از جوادوت سخن
هم ز تسلیط از کتاب خدای
هم ز پیچ از ابواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل و دلیل
نه بدانها ز کوی نقل سبیل
آشنایی تهی ز خیر و زمن
بلکه از بیت عنکبوت او زمن
بلکه از آشنا بعوق واقع نه
و نبی نور صدق لامع نه

سال‌ها محنت و عنا برده

از کلام مر حسب سر و آگاه
از کلان شاهزاده ابد ازشاه
که فلان ملک مال خواهد بود
وارث ملک مال خواهد بود
عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه ... و لطایف میمون
چند ... شاه فنون
و اندرین باب فصل آماده
چند ... فصل شهزاده
کرد و آورد ... شاه
بار و دیگر جو بر حضرت شاه
از خراسان سوی عراق ...

و اندرین فن کتابها کرده

گفت من لعبت شاه فرخنده
بخراسان نمی رسد زنده

شاه آمد بحجت باروبر
رو بشهر زاده پیشتر بپر

بعد از آن شاه سالهای دراز
زیست بر تختگاه حشمت و ناز

هر دو گشتند خلاق واقع شد
محنت و رنج خواجه ضایع شد

این و آن شاه این بنا احکام
منعکس شد بر روش ایام

شمه ببین ز حجرات ایمان
حکمه مسبته من الایمان

کالحلیت حکمت نبوی است
جعفر اکبر بست از جراغ مصطفوی است

مقتبس از جراغ جانست
جز بنور تا لعبت جمال برده است

که شود از جمال منسب
جعفر از آن زمانه منسب

پیش شه باده زین نقوش
نه ز احوال عاقبت ترسان

نه ز اسباب عاقبت ترسان

لیک قطعا خجل نمی گردند
زین صفت منفعل نمی گردند

چند حرفی نوشته پهلوی هم
وز عدد زیرشان نهاده قدم

بسته با خود

بسته با خود و تجنیس با کل
شبه از جهل و خرد عاکل

مرور اوقت اهل دل ادراق
چیست این جعفر جعفر صادق

جعفر صادق از زو نیز است
صادقان را زکات و باران عار است

صادقان را ز کان او دریبن
که زبان جعفر ببین

صدق زین این است که زبان جعفر بین
هر دو ضید بین جاه و جلال

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال
که ندارند در زمانه مثال

بجز از ذکر جه در جهان سپرند

این جواهر که فاضلان سفتند
وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش اهل هوش نشان باد است
طبعشان را ز اجتناب از آن شاد

که نه خوانند جمله را و فسد به
کی بود و زند بد دو وی چه بد

جند خاییدن قند بد بر دیان
لب نبو باده چه بد بکامست

من ندانم که این چه بد بکامست
ذوق لو باده جه بد بکامست

این زخارف از این خران بخرند

مدعی که ز جد پدری می لافد
تار پود و جد پدری می بافد

کهنه بگذاشت نو نکرده آسیده بود
کهنه از ریخت نو نکرده آسیده بود

کهنه از ریخت بر زمین مانده
بی نو و کهنه بر زمین مانده
هم از آن رانده هم ازین مانده

بره نه سبیل بیابان
سگی بیند استخوان به دهان
سگی بیند بر کنار آب روان
که درو بر کنار روشن بود
تب که آن آب صاف و روشن بود
عکس آن استخوان در آب نمود

لب جویش از دهان و سوی او افتاد
لب جویش از دهان فتاد در آب
استخوانش از آن آب نمود
بیست از پستی از آن آب نمود
بیست از پستی آب نمود
وز پی نیست باز نیکا
وز پی نیست باز چون بماند
قصه کامکاری که او را چون بماند
بر سر سوس که در لب آب بماند
... سوس که بیماری آب بماند
بوس از آن بر سر زمین که بماند
والبکار که بوز سر بعد و جو نیکار
کاری در نواحی بغداد
بود در کار کازری ... او

بر دیچاره سگ گمان که مگر
هست در آب استخوان دگر

بر لب دجله کازری کردی
روزی خود ز کازری خوردی

بر لب آب دا

باز بر آب و دار ایستاد و دید
که کلنگی ز بر آب میگیرد
که کلنگی چون ز آب بر بودی
لول کردی و را ز و بر بودی
مهمان از جهان قناعت داشت
بجز آن جمله بادی پیدا نداشت
داشت با عزم فلاح هم بود
بود پرواز کاهش اوج بلند
بود بیرو ازکار طبعش
بود بی ذلت طمع ... طبعش
خوار ناکرده ...

که دو سه بری از نیک
که دو سه ... بری از نیک
نان او را که ... داشت
از سر همت بلند که داشت
از همین خورد و بیشتر بگذاشت
... کردن
از کمر میزیست فلکی با کردن
خوان نماوردن تمام خوردن
... خضرش
... از آن سفره خضرش
که زتشد ... ساده نماد
چون بد ... آن کلنک ساده نماد
... در نماد او ... و

ناگهان روزی از هوا بازی
بز پری بلند پروازی

گفت من خود به تجربه زوشم
شیوهٔ او چرا نیندیشم

باد و ازین کار و بار خویشتن سیر شده
که ببرّی شو ز جسم و جان و دل سیر شده

همه عالم به همّت ز ارزن و جوش ببر
چند باشی همه مغز [illegible]

بعد ازین باز همّت بشکار [illegible] سینه
لایق خویشتن [illegible] کرده

بجهان ورد همه صلای کرم
خود خورد همه طعمه و بخورد او همه

این بگفت و گشاد بال چو باز
از زمین کرد بر هوا پرواز

کرد [illegible] لیسان [illegible]
نافرو کرد [illegible] چنگل [illegible]

هر که چون شیر [illegible] بدر [illegible]
در قدر بری فنا [illegible] والای

ماند در لای [illegible] وکیل [illegible]
شد با دو بار [illegible] اینش

دید کار [illegible] شکار [illegible]
گفت [illegible]

بر زمین [illegible] روان با [illegible] نهاد
در [illegible] خویش [illegible]

از قضا دید گرز میان هوا
شد مطوّق حمامهٔ پیدا

کرد شخصی سؤال از آن بگفت
کین چه مرغ است در جواب بگفت

این فلک

این سگ [illegible] کرده [illegible] باری
خورده زین ضعفت [illegible] باری

باز را [illegible] شکار بودن به
چند را [illegible] بودن به

ساخته از پی شکار فنی
[illegible]

هر که افزون [illegible]
افکند خویش [illegible]

رحم الله امرأ عرف قدره
ولم یتعد طوره

شد [illegible] بلند آوازه
کار [illegible] از اندازه

منقار [illegible] بر نهاد [illegible]
[illegible]

هر که [illegible]
تا به مقصد [illegible]

[illegible]
[illegible]

مرغ [illegible]
[illegible]

فرّخ آنکس که وار خود بشناخت
کار خود را بوار خود پرداخت

می‌زند پر ز شر و بال و وبال
می‌کند جرب کر به را چنگال

ور تو گویی که همت عالی
که هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند
میل مقصود ارجمند کند

از امور دنی بیهوده
نکند و این خوی آلوده

خوش نباشد که باز شهپرور
بهوای مگس کشد پرپر

بد نماید که شیر آهو جوی
به شکار شغال آرد روی

کو همه از آزی ولی حکم ازل
که بود حکم او بری ز خلل

بهر هر مقصدی رهی بنمود
سوی هر خانه دری بگشود

طالبان را بلطف کرد خطاب
گفت فاتوا البیوت من ابوابها

گر تو از در روی مبارک باد
تاج فضلت کلاه تارک باد

ور کنداری در و ز بام روی
حرف طعن خاص و عام روی

طشت رسوایت فتد از بام
دیگ اندیشه تو ماند خام

من نمیگویم بیت بکعبه برد
همت خود مکن بکعبه گرد

مهر وی باز او گیر و راه جوی
روز و شب در قفای قافله پوی

ور نه قولی

ور نه قولی شنوی بی باکی
هم ز کعبه هم از وطن مانی

بلکه فرسوده پای و خونین دل
باز گردی ز ره و لیکن منزل

بیت
قصه غوری و حج رفتن او
بازگشتن او از منزل اول

پیک نیک و بار گشت
تمنای پیر و نیت گشت
واعظی بر حدود غور گذشت

با معاودان مجلسی بر خواست
بهر حاضران مجلسی آراست

صفت کعبه و فضیلت حج
به براهین بیان نمود حج

نکته ها گفت جمله عشق آمیز
پندها خواند جمله شوق انگیز

غوری کش ز عشق لم یزلی
بود سری درون جان ازلی

چون ز واعظ شنید این سخنان
جست از جای خویش نعره زنان

وصف خانه شنید و مستانه
خواست بر یاد صاحب خانه

جنبشی کن تو نیز افسرده
جنبشی کن اگر نه مرده

خلقتی بین که آب و گل خوش
بل که از آب و گل نبود خوش
بل که از آب و گل خوش
پای پیش رو ... حسن ماب
روی در ... سینه [illegible] آتش او
شعله [illegible] زور ... سینه غمان آتش او
جانب ... ابر و ... ابروانست
کهنه که گاه و در ... ابر و ... بروانست
گرد و در پای ... گرد و در راحله من
در کشش زاد من و راحله من
همه تیش کاروان و قافله من

و وسمه فر سیک ... فرش پیش
و بن جهان ... پیش
پای دوران پاره پیش ... بست
پای ... جوع و ... کلبست
معده ... شست ... و
... شوق او ... کعبه و
... شوق از وصل
آتش ... از وصل
شست ... کعبه حبست
... آتشی ... که حبست
ای ... آتشی ... بیافت
پیروزش ... پیش
ای ... کلبست و ...
... که حبست ... مشکلست
من فرو ... مشکلست

هر کس به پرسان که کعبه کو و کجاست
و زره او نشان راست کراست
وز فرو زینه

ورفرو ... چون بد و ... بد
بهره از ... چو و بد
ورتو با ... آتش ... همه بد
شعله گرد و ... همه بلند
تا تجلی ... که عالم ... سوزد
ارچه ... آتش ... زد و زور
... عالم ... جان او
که نبات ... لشکر ... مرد
همه جشن ... خانه ... خورد و ... او
پیمبرشان جان در ... و ... او

باید اول ... که باید حسن ... تاپی
تا که آن ... ما ... داری
منت ... از دست ... داری
روی ما ... سوی او داری
... وار ... امداد
... او ...
سوختش واران ... امداد
سنی ... امداد
هر که ... پای ... بر ... او
تاج ... زرین او
خانه ... گوی ... او
پیمبرشان ... دامن او

گرچه باشد ضعیف و زود زوال
باید از تربیت جمال و کمال

یار از بار خلق ور زود و خوی
میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوانان باشند و داو و کار بیده
با نه پهلو نه پهلوانی

پهلوانی که از زیر و پیش
باشد تیش با پا بر بیشی

افکنده از فغان و تیش و درفش نو
با هستی زرو تیش کرده دل نو

قصه آن پهلوانی که از بر جای مخنثی
دید در جوار کعبه چو گناهان جمع

زند اخته و از حرف بر گنبد زنند
فریاد و زاری بر گنبد زنند

پهلوانی ز پهلوانی کعبه
پهلوانی که از برادران عجم

هیز و اندر طواف کعبه
دیدگریان چو مخنثی از ره جان

روی بنهاده بر زمین از ره جان
نوحه کنان که تو بخش ای عالم سوز

نکای که مخنثی بر زمین
از کنه که چه گوه البسته در زمین

بکمال کرم بر سر زمین
پهلوان خدا و مخنث و رطبی

نکای خداوند بکه
خدایا این مخنث را بیامرز با گناهان او را برگردن من که از بیم تو بخواهد مرد

لطف کن

لطف کن داد و داد این مخنث داده
با گناه مخنث بکرد و زن من

وزنه از بیم مخنث که خواهد مرد
داغ حرمان که مخنث خواهد برد

که چنین پهلوان بیاشنه بادست
روی از سر مخنث کرد که بادست

هر که با این لطوار و بعوب
مخنث لوطی بر مخنث بر زمین

زنشنه مخنث بار برسر لطف
ز آن مخنث مو لطف از زمین ابتهار

بکنا مخنث با داد و داد این مخنث ده
بنده قصه بود

مرد عور از سر این مخنث
نقی از دزن از جهان بنهاد

لنگ لنگان بکعبه رو آورد
که بر از لنگان بخانه ز وی باد

که زر در مکان باز ناکرده
با زبان مخنث ببرد زمان

که بکعبه بی از بیم امروز
با کعبه بیتی از مخنث امروز

از سر مو سنگ مخنث زار
جوان لوا مخنث از از زمین جوان

هر که ننشاند و جوان غوری
باز گردد بدرد رنجوری

بعد ازین کنج غزلی گیرم
رو بدیوار مخنثی میرم

چون نیاید بدست صحبت یار
وارهد هم ز صحبت اغیار

بیت
در بیان آنکه چون بهر غالب با
باشد عزلت بهتر از صحبت ناجنس

بکه اختیار عزلت و ترک
صحبت باید اختیار نمود

حدیث
کل من کان یؤثر العزلة
افضل العزلة بلا مجالسة

چون که عزلت بود ز صحبت به
باز صحبت بمنع عزلت نه

اندرو عزلتست کو متصل است
آن است نفس و عوز جان دوست

عیش از علم و زین از پاس
لیکن او راست علم و زهد اساس

نیست بی عین علم عزلت
هست بی زین زهد جز علت

یافت عز زین دو وصف عزلت تو
نیست بی این دو وصف عزلت تو

بیت
اشارت بانکه عزلت پیر و
است عزلت مریدان و سی الکو

عزلت آمد کلید گنج شهود
عزلت آمد علاج رنج وجود

جسام عن مخالطة الاغیار و عزلت
محفظان و هی القلوب عن مخالطة الاکوان

عزلت سالکان

بیت
عزلت سالکان بود بجسد
عزلت عارفان بود بدل و خرد

آن بود عزلت جسد که مدام
بگسلی از همه جهان و جهانی

در سرا ایمن زمانه در بندی
جای گنجی خانه پسندی

یا نظر سازی با زخرج و دخول
لب ببالائی با زکلام فضول

بمقالات خلق در نزنی
بملاقات ایشان قدم نزنی

عزلت عارفان کسیت ای دل ازو
بیشتر از انکه کشته ای بغو

عزلت موقوف آنکه او خدای
ببری از آن کسی باید جای

در همه بیم دولت اندیشه
وانکه ازین کس ابد یک اندیشه

از همه ناشنوی بیک اندیشه
چون بیک اندیشه بیک ثبت شود

و دولت که گشت بیک
هرچه بند تو بیدی

بی اشتیاق و جان فت فی تو
کر دو اسباب زندگانی تو

خسر شان عین سود الکاری
بخانشان محض جو و پنداری

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقه اوّل آنکه نیّت ایشان در عزلت و خلوت [illegible] از شر ایام و الغا از ضرر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان ببرید
تا ز آسیب مردمان برهد

کند از صبح و ظهر ایشان خلاص
تا نبیند ز شر ایشان شری

رهد از خلق و در ببست از وجیار
تا رهد ایمن از شر اشرار

رهایی بکسی که جز شحنه او نبود
جست تا گاه یک شرار او بود

روز و شب عمر نزد او یکسان
الست و دوست نشانه [illegible]

گاه شب نیست و دوست انداز
گاه در دامن او سر نهفته است

نجره دی کسر بار مزد [illegible]
تا رهد از نشان زن و بن [illegible]

تا رهد از جفت وقت و بن بکن
تا رهد عقل و دین از این بکن

دوستداران که نیک خواهانند
روز و زد دان و عمر کاهانند

مار بد نفی کی سنگی
جهد از خانه تو فرسنگی

از سنن از بار

پیشتر از یار بد بود و دشخوار
وز بد بندی در آن بد از دیوار

مار بد جز بعمر او هد بد
تا بد آبدر بسر او خانه بپد

باشد آسمان او و خبر کردن
نقد جان از بر نقش بد کردن

یار بد از فسون او نبود
یار تو بیگانه است ابلیس

کس و بدو دوست بیش بدتر
یا بد بیار چون از دیو بس

پیش سر چون بکبر بنا بد جو
یار نشو و از نکار جو بد سر

مار بد خصم اهل این جهان باشد
یار بد خصم آن جهان باشد

آن نکته حصیر که اهل نظر بند
یار بد نار نسر بند

همه از جهد و جهل یار
همه از جهد و جهل دعا

جهد کرده همه ز جهل راه و فا
تا نمیرد ضعیف یا بند و بوی

بر وده فرمان ز نسب نصال و قوی
ببر فرمان نسب ضعیف نماند و بوی

مار بد چون به نیش داقی
یار بد را شناخت نتوانی

ش بد از آن خلاف این کردی
بو فاف این هوای دین کردی

هر دو با یکدگر چو یار شدند
جادوان فارد و فاکسار شدند

چون باشد و دور این جهان ابرار
همه از یکدگر تشنه بد ابرار

همه از یکدگر جوارح و اعضا
غرض از تشبیه جوارح و اعضا

بلعن البعض شمه لبعضا
سروران هیچ پی روان گویان

بول لا مرحبا بهم گویان
پی روان در عذاب با آنان

ور و لا مرحبا بهمه خوانان
ظلم جو دست خوکرزان کای کاش

رفتمی بر ره پیمبر فاش
بار نیه فرستی فلان را

دل بیاز ردی جهان را
صافی بیست این سخن ز نفسو عوض

دل ز نیاز ردی بر بعض
روز فرقان بخوان و بو هر بعض

دور بایست از ور ضدا و دوران
راه هجرت گزین ز مجوران

دور بایست کزین ز مجوران
راه هجرت ز شیان و دوری

زانکه آسمان ز شیر جز مجوری
ندهد دست جز بجو ربی

کفت پیغمبر ره بیک بار و باه
کای ز هم سگان وده آگاه

کفت ازان

بازی کن کنون مرا تعلیم
که بدان از سگم نباشد بیم

گفت ورد ز ان یار بر یار ی نه بیننده
که نوردر دشت با تشبی اورده

آن دیگر جست یار بر رده لغار
ور صفا ره گبار گرده گشا

که نور و دل بر او برنده بر دی
چشم پس روی بر او چشم نور دی

ور صفا رفت بیخ ایشان آسوده
نیز نیس ابله پس آورده

ز نقد ور نه افت ست دل یب
جشم پیغمبر روی بر او چشم

نو نکه ور دو پست اندیشید
زو نکه رو و پس اندیشه

بکشت سگ کر نه حظ اورد باور
پوسیده بیت ز آن بیخ ز ننو

بجهد یشب بغداد شعبه ایمان
هست بغداد شعبه اول

هست از آن جمله شعبه اول
هست از آن ره خلق رنج ابدی

گروان از ره خلق خدای
رنج ابدا بر ای خلق بر های

نیست بدتر نفس بدی برهای
طبقه تابعه آنکه شمع الشبان

احتساب است که تیز اقشیان
اجتناب از بیخ من الاول

شعار شعوه بدار بیخ من
سوا الظن بالیاس وفی الثانی سوا

الظن بنفسه و سو الظن بنفسک
اولی لا تک بنفسک عرف

منصف متصف بهوش و خرد
خلق را نیک دیده خود را بد

همه کس را ز خویشتن باشد بد
بد خود را ز خلق نپسندد

بد خود را از او بپاری
تا کسی که رشته از وفا باری

در دل آن که جاه او بشکست
بار خود را به دوش ایشان بگذاشت

باری خود را ز دوش ایشان برداشت
خار خود را [illegible] راهب

سؤال و جواب [illegible] که گفت
راهبی راه مشکل [illegible] عبارت که گفت

وان کو که رنج کرده
نکشد [illegible] کرده رنج بکوه

از قناعت [illegible]
مرد را کوه خویش هم آواره است

نیک بختی [illegible] جای خوبی [illegible] نیست ببر
تنها یار [illegible] را به

نقد کان [illegible] بود و فا
در نقاب [illegible] بوی فات

با همه جواب [illegible] صافیت
روز و شب [illegible] خیال

حق تعالی که [illegible] خلق و جلال
بهر الطاف [illegible] وارث او را

قال فیها [illegible] و ارثنا او را
وجعلنا الجبال اوتادا

بهر دل و بهر دیار و همه از لیست

راهب القصه

راهب القصه من بکوه رفت و [illegible]
نقد او فان [illegible] بیرون [illegible] پای

تنها بودی [illegible] برجای
بلکه بودی [illegible] بیشه [illegible]

روزی [illegible] از صوب [illegible] کوه [illegible]
از [illegible] می بینی [illegible]

گفت سگ های کان [illegible] حلقه [illegible]
جست [illegible] باشی چو سگان [illegible] بیرون

خوش [illegible] سگان خویش را [illegible] بیرون
سگ [illegible] را در [illegible] آورده

تا که جای کرده در کان است
قیمت آن ز خلق پنهان است

چون سگان جلوه [illegible] عیان
قیمت [illegible] آن [illegible] بر

گفت داریم [illegible] لعل [illegible] بر
سگی چو [illegible] بیکار

تا [illegible] سگ [illegible] درویشان
سنگ [illegible] پوست [illegible] درویشان

میکند [illegible] خارش
می آورد و [illegible] خارش

[illegible] عالمی [illegible]

خورد این سنگ بکوه زخم پلنگ
به که آرد به زخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول و دین داری
هیچ بتر ز مردم آزاری

هیچ چیزی بتر ز فیض و سود
باشد او را ز خلق فیض و جود

خار و خاشاک کس که ...
باشد او را ز خار و خاشاک

کس که باشد کسی ... نا پاک
بهتر از ... که آزاری ...

گفت با کس که ... و ...
کشته ... فارغ ... ساخته

خیره ... جهان ... ساخته
باید ... خلق ... ساخته

گفت ... حبیب و ...
... و ... و ...

از حبیب و ...
که ... آن داری

ای که ... در ...
که ... شود ...

غیر از ... آزاری ...
که ... آزاری ...

... آزاری ... شد و دین
که ... شد و دین

بلکه خصلت حرامزاده ترا
می نشود از حلال زاده جدا

حکم خلاف را نهی یک سوی
برضای خلایق آری روی

مثنوی اندر

مثنوی اندر ... اذی ... اشرار
بنده را ... خلق آزار

... که آزاری ... خوب
... آزار ... خوب

بلکه آزار ... آزار ...
چون ... است

... است
... خدای

ورنه باشد ... و ...
باشد ... اندر ... ای

در ... آزاری ... که ... افتاده
... آزاری ... افتاده

... آزار ... که ... جا
... که ... جا

... آزار ...
... و ...

... که ...
... او ...

نفس ... در ره ...
وار و ... حرام و حلال

... پیش ... حرام ...
... کمال و وبال

اندر موجب هزار ندم
محنتی مبتر هزار ورم

می شود مرتکب مناهی را
می رفتند در عقب مناهی را

گاه لا وقتش نه اندر سبب تجربه
گه گذر از وقتش نه از شرب توجه

نسبت خود کند بدرویشان
دم زند از ارادت ایشان

زیست لا وقتی و گذر از وقت آن حاوی
لیک او را چو نیست وا آگاه وی

هر که در درویشی از ولو دیدار
کی از درویشی ایمان اگر دار

نه جنبش از جمع و فضه و درهم ببست
شر شر شرب باده عنب است

نیست در درویشی این اگر زنده است
نیست حقیقت این که نفس وا هست

نه ز افعال سالفش خبر است
نه ز احوال لا حقش اثر است

اصطلاحات عارفان از بر
کرده و میکند بیان هر در

نه ز احوال دین وارثی
از علامات عقل و دین باز آزادی
نه مبتش حصر و دیگر آزادی

دانش از سر کار واقف نه
معرفت با شمار عارف نه

ورد او از مباحات کن
کسر مباز از دم هر چه خواهی کن

هچو جوز تهی نماید نغز
لیک چند انش کنی نیابی مغز

گروه دوم

گروه دوم هم ز خیال می باکان
منزلج و در عبارت باکان

لفظها پاک و معنیش ناپاک
نامه چین بی نقطه و در سر پاک

نامه نیک ده و نیک اقتاده
در کش ای جهان یک بداده

در مذمت آنان — بحر
آنان سلطان سازند و کار شیخ اصطلاح
آزار سلطان سازند و کار ها امباحه

کی باطل راه از صورت
حق به پیر و از

گروه دو در سکو و خانه و بازار
شیخ و دین را امباحه آزار

کار باطل کند بصورت حق
گروه از شیخ مصطفی رو شق

میکند بار پی شرع لعب دست
تا و پی واپی طبیعت و شت

میر بار ارد و از شیخ شد بست
تا و بر واپی شیخ و لی بابر

شیخ از دوره اوقات غیر نظر
شیخ او را کار قاعده نظر

گروه اسلام بلند پایه
شیخ از سیئش

آنکه شرع خدا از وست پناه
نیست گو باز سر شرع آگاه

شیخ را نیز ره بسی سخت است ز تو ره
فتنه را شیخ ره بدبخت است در تو ره
سر خود هست یکسان ز نفس شیخ را نیز
دین حق را تو ره چه بینی نیز
فی المثل کس که نیست [illegible] عالم الناس
نفر و فتنه شد جا [illegible]
خالی از داغ [illegible] صاحب تمنا
در همه شد [illegible] سر کند
اول از شیخ و ست روزه [illegible]
ز و سوال نماز و روزه [illegible]
سازد او را نکرده هیچ گناه

کالداش [illegible] نشر ما
کرد و باز از [illegible] ما
لعدار از آتش [illegible] خانه
لفرشته برای [illegible] از دوی
باز شناخت [illegible] بر روی
مید شیخنه مبارک [illegible]
این و امثال [illegible] و فرزانست
که بر آن [illegible]
خصم [illegible] داد و [illegible]
ای خداوند داد [illegible]
پشت و پهلو بضرب دره سیاه

شیخ را خوار

شیخ را خوار [illegible] خواجگی [illegible]
شد [illegible] سر [illegible]
خود [illegible] حاجت [illegible]
بر [illegible]
پیشتر [illegible] رسول [illegible]
به عالم [illegible] و دین
کالی خدا [illegible] که [illegible]
در دو [illegible] امروز
وانکه خذلان [illegible] شیخ [illegible]
دل و جان [illegible]
خود چه خذلان از آن بتر که کسی

شیخ دین [illegible]
[illegible]
قصد [illegible] عارف
زاهدی [illegible]
[illegible] زاهد [illegible]
در گناه [illegible]
ره [illegible]
گفت [illegible]
ده [illegible]
[illegible]
باغ رضوان بدل کند بخسی

عارفی زان دعاش شد پیدا ز دور
گفت کای مغرور
بر دعا گوی کاین ز بن افزون
ورزش و درد بیرون
جگر فگار آتش پیش ازین
که شنید یار تیغ
چو بلا زین بنا سرشته بود
که بود زو رها ... خوش بود
سر شتیم بی سکین [illegible] بموج دریا غرق
تو چو سنگش نبست [illegible] غرق
که نه از دوست هست و [illegible]
دست جان هوا پرستش [illegible]

وظیفه تا انکه بیست اشبان
در دولت اشبار حبیب حق پرست
وان دو که از انکه صحبت مولی
که دو اشبار بربیند
روز و شب بند با صحبت خدای بر بند
دل ازین پیوند ما سوای بر
که دو خان از نا خلق خود را
واو هکیا بسی سیخ بود
هر چه بر دل از هر او ز او
ورنه باری میفکن از پایش
جان به نیرو عامفرسایش

جمن ور کرد

صحبت و در سر فرق نیک سبب
که نکهت چو در سبب نیک سبب
که از یک کس که بر خود خود را
که نه پیوند نیک و بد و خود را
که زان پیوند نیک
پس از حق
که ده بر خوش پیش حبیب سبب حق
بر زده بر حبیب
که ز حرف خوش بیش شنیده
پاک زین و خویش بر او شنیده

سر از حق شبنم حق
که از بیست جای داد
سینه از بیست مولی بجا
سینه از خود مولی بجا
لب از خود که مولی
که از حق و جان حق
سخن ها معشوق صحبت
که در آن که مولی
حکایت معشوق از معشوق
گفت با یار سخن
حکایتی بود او عاشق حکایتی
حکایتی بیش بود
حکایتی

از من و ما نهاده بیرون پای
سر موئی نمانده زو بر جای
داشت معشوق از قضا روزی
حجتی با چو خود دل افروزی

بود و تنها بعیش بنشسته
بر رخ غیر در فرو بسته

کلک حسرت از حال ایشان بشنید چو
زد در و گشت حلقه زد آواز

زد و یکی ز درون نه بانگ کیست
بانگ بر وی زد که کردن از پی چیست

نیست اینجا بجز همه وحدت ابر پیرو
بانگ بر وی درکشاد و ز آن برگرد

که نه سیر و بی تنگیست
خلوت خاص و صحبت تنگیست
حلقه زلف یار و

گفت درویش زبان بکن بهانه مجو
زانکه من خود نه کلمه نیاز مو

موی یار را در میانه نبود راه
من ز موی فارغم بحمد الله

در میان آنکه عزلت است و اقبال چهار
که بهر یک رشته هر یکی از آن بلا داوری

رکن اول است که ابدال را بود دوم
بر آن نهکانه خود سرد و وجود

قدوه عارفان ...
مطلب حق صاحب ... نصیر

هر که در کوفت بادی می‌سنجد
زانکه هو در میان نمی‌گنجد

قدس الله سره الاصفی
و هذا انا لقسط الا و فی

گرده کفل

کرده قفل از زبان مقتبسی
در حکایات اهل دل پیشینی

گر نشستی در درون خلوت خاص
بود مر از گفت و گوی خلق خلاص

در خانه بر ایشان و آن بستم
بر مصلای خویشتن بنشستم

چشم مر جان و در شده و نهان به غیب
پای به دامان کشیده سر در جیب

تا که آمد کسی درون در لبو
آن مصلی که زیر پایم لبو

زو در آمد کسی فتاد در دل من
زانکه در بسته بود منزل من

گفت جبریل ای ساده بی حواس
نه خدای ای ... شناس

ثم قال اتق الله المتعال
فی جمیع الامور والاحوال

بود ز ابدال در دلم سر او در افتاد
اندرم آرزو طلب سوال

که پدید است سر او ز ابدال
که جدا ابدال گشته از ابدال

زیر من یک دو دگر حصیر فکند
که مصلی بغیر از آن مپسند

گفت از آن چار خصلت مشهور
که بقوت القلوب شد مشهور

دولت و خاشی و وجوع و سعد
کین بود و عبده خصال و جد
این سخن گفت و زد بر فرستن رای
در فرو بسته و حجم بجای
خارج آید ز خط و فسحت عقول
کز جسمان بود و آن خرج و دخول
کز بعوی یا تمثل ارواح
بود و آن ز نقل اشباح
آید از جول و قوت اسکمل
کز تحیر و شود از آن اکمل

گو بهر آری و لی نیز نبعد بر
کشود را است اشغال جبر
هست حسی کشف کلامی
نیست جزی لطیف و جانی
هست تشوی فاعل
هست تشوی منفعل
ثبت قول حل
تا ابدان ز ملا نراست
کز بعوی یا که کالا ملا نراست
از خدا بر وجود ایجاد او
شاید آنرا لقب صفت پیشی او
داخل خانه و …

جون ملایک بخلع و لبس وصور
متمثل شوند جای دگر

خارج خانه

خارج خانه ز نفس وجود نبود
داخل خانه نفس وجود خود بود
گو بهر این نیست … خود و انکبی
یا که … باشد علم … مستغنی
لیک … ازین … کامل
… ازان غافل
زانکه هر جا قرینه … ازان
که تشو و … وجود و فرم
… عدم
گشته از وجه وجود …
ز جنت … سبب … و سوی
این انتشا بد که کامل ازسوی
آورد جانب حضیض …

… روز کار دور و دراز
… ازان اوای … نیاز
تو بنیاز … صاحب جد
که بر … تعلیل بیاید … از
که … بر وجود … ویانه
… اوچیزه
در برون رو وجود …
در درون …
… تعلیل … را
عرش … فیض … نعل … اعدام
… هستی … ما
در صد …
داد و جان …

عمر ما روی ازو نگرداند
چشم همت ازو بپوشاند

ورنه یکما به راه دیگران
قطع کردن برون بود ز مکان

زانکه هرکس جز حجب جسم حجاب است
امر باید پیش او است فی زرق
گو بهر این وجه لیس فی الولایت
که بجز پیدا ون از حدیثم وعویت
که بجز پیدا و خاص و خدا
لیک کار خدا و خاص و خدا
نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال
که بود پیش عقل خلق محال
باشند از فنا و رجوع ابیه و فرد
کارشان خارق و رجوع ابیه

هر چه غفلت کند پیران اقبال
مهر از نزار بردون از جد محال
منبر اینچ حالت امکان
باشد از تربیت عقول نهان
باشد از ترتیب مصدق و بهن
لیس که باشی مصدق و این
کان بود پیش تحصیل صانع
لیک نسبت بقدرت صانع
لیک نسبت بهر ابدال
نبود و نیست از ان واقع
تا تو زین طریق ابدال
کی شناسی حقیقت آن حال

هر چه فهم تو زان بود قاصر
مشو آنرا ز ابلهی منکر
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی
پیشه کن تا مقامشان یابی
رخ کن

شیخ خود است کشید ارشادش
نیست حاجت و هم بنگرد داریش
زان دو درس که درس هر بشنو
هر کس الکار سن بیدان بنو
چون اشارت شنو ز تو جمله
پاسدار انفاس شمین نیمه
چون سخن لذت الذوع اللذة بنیت
شیوه عارفان آنکه بنیت
با خدا گوی با برای خدای
ورنه لب را ببند و از بی تقای

گر سر این ره لبو سخن بشاو
هر انس ابن ره لقمان بنج ببا
وا ویه بوده لفظ سود بست
تا زبان از سخن نقد سود
تا زبان بس سخن همه سود
ما بدار از نطق فزود
چون برود لفظ سخن حجه لغو
شیوه زبان لرد وا فن
بار و وسیست او اکبر دو فن
صمت بیدار و صمت لسان
صمت بیدار و صمت نیبان
هست فهم و زبان ز بهم لقمان
که ببند و زبان ز بهر لقسان

دل احرار گنج اسرار است
راه آن گنج صمت گفتار است

وان دگر صمت است و دل او گه عبادت
نکند در درونه ز نفس خبیث
هر که را لب جمع شد و دل سکوبانت
خفت است او ز خویش از جواب
سر چه بر دوش خموش است سر تنها
خوب و بسته بر و فقر خفته ز نفس از راه
وانکه بر عکس این سکوت گوید
جز بحکمت نکند از نطق
نزند جز بطیش نطق حق
هر چه گوید صواب گوید حق

جان او در تجلیات قدیم
یافته جا و وان ثبات قدیم
با خدا گو بدا از خدا نشنود
یکنفس از خدا جدا نبود
هر که را زبان و دو صمت جوانست
بکنفس و نفس شیطان است
سحره حلم و نفس او
قول او منحرف ز سمت وفا
فعل او منصرف ز نیت وفا
فعل او نقص خطا و غلط
نزد و در جزو خطا و خبط
نزند جز در بلا و خبط

هر کرا شد زبان و دل خاموش   معدن حکمت است و مخزن هوش

چون و هر جای

چون ودیعه جان و دل اندیشه
نبود وش جز باطل اندیشه
نبود و هر چه زانطق فروق
ور زبان را و هم ز نطق فروغ
هر بد باشد افترا و دروغ
شده پیر خیل اهل خدا را
شده نایب شیطان را
سر شته نایب بس شیطان
بلکه بگذشته کار شیطان از او
مانده شیطان از کجا در چشم
باب
قصه نقصیب آن که در تخصیل
نقص حبه آنچه که شیطان شود

باب
سر گشته بی باد و نفس الوق
بود نفس بس نفس بر جوی
بد و نفس شیطان چاره جوی
شد ما بی نفس خویش در رنگ و بوی
سر و صحرا و دوست ناکامان باده
استمری با فتنه آماده
مبر منقصود و خود و حقیقت
خواست با او شود و بخت
شد از کار بس نیست
چون بست بالفرض بر باشد
بست چوب بالعرض بر باشد

با دگر دگر که هرگز این حیله نجا   طرز من خط سوز نگرده است

پا بجای نقش پا بنهاد و در پیش خرس
مرده در تمثیل با هیچ خواب رس

بود در کار خود و بیدار هم بیس
شد مصور بر سر بیش او این

گفت ای بی‌بهره از عار است این
مایهٔ صد عیب و نقص و طمع

هر که سینه‌اش از زنگ صورت
از تو این صورت [illegible] طفلت

بیش از این کاندر ان [illegible] لعنت
بر من از جهل [illegible]

هر که نفرت از جمله در [illegible]
دین و قناعت [illegible]

خود وزرت در [illegible]
من [illegible] آن شد

در بیان آنکه [illegible] قابلیت
جمع صفات [illegible]

هر مثل [illegible]
در آن [illegible]

آدمی [illegible] فطرت
از صفا [illegible]

بخدا اگر من از عناد و جحود
زاده‌ام و آدمی شدم مردود

هر صفت را که می‌شود طالب
می‌شود بر نهاد او غالب

گر بخوی فرشته

گر بخوی فرشته آر دروی
زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور بخوی فعل دیو آری روی
شود از فعل بد ز دیو بتر

ای بسا گشته از فطرت اول
فطرت خویش را کند مبدل

جهد کن جهد تا بسعی اول
ملکات ملک کنی حاصل

نیست [illegible] عنان [illegible] دیو
شو ز کار خانهٔ دد و دیو

[illegible] فطرت [illegible]
[illegible] نفس [illegible]

از هوا تا ک نفس خود واکن
هر صفت را بضد مداواکن

گر بخیلی بجود کوش و کرم
بذل و ایثار پیشه ساز و درم

ور حریصی بداده شو خورسند
جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت
لب به بند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد
بایدش لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب
نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن
تو بطبع و هوا خموش مکن

تنبیه

ورنه باشد سخن [illegible]
زحمت آرد بسا صاحب [illegible]

اشارت الی قوله صلعم من کان
یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی [illegible] خیرا او لیصمت
که بود سلک شرع بست جوامع الکلم

لعبد ما کان ما [illegible] بالله
[illegible] جزاه

جز نکو خیر ورنه خامشی کن
هر چه جز خیر از آن فراموشی کن

هر که دانا بود بآنکه خدا
هست بینا بهر کس و شنوا

دگر از خیر دم زند یا شر
کند او را سؤال در محشر

در بیان قول خیر که بدان اشتغال
نمایند و قول شر که اجتناب کنند

گوهر صدق بی تفاوت سفت
فلیقل خیرا او لیصمت گفت

قول صادر ز فاعل مختار
چار نوع است گوش با من دار

یا بود

یا بود خیر سامع و قایل
که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی کمایه رفعت درجات
رسد و سامع از تعب نجات

همچو وعظ مذکران زبان
که رسند از خیال و گمان

همچو قول رسول با اصحاب
که رسیدند از و طریق صواب

مانده واعظ بحرف [illegible]
[illegible]

یا گذارنده را بود نافع
که چه باشد وبال بر سامع

یا نکو [illegible] شنده
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

چون مقالات [illegible]
که بود زین قبیل [illegible]

[illegible]
[illegible]

بکند بر زبان ایشان جاری
[illegible]

یا بود خیر مستمع را لیک
هر گذارنده را نیفتد نیک

بلکه کسبی کن که بهر نیستی و غیبت
بهر آن باشد بس جز و صرف صحبت
نیست زین جا بجز بهر و هوشیار دست
کاید از بهر دو بند زبان
زان دو قسم و کسره بند جو بلا او زبان
ورنه بینی او بجز ...
در نحو اصل بر ... و از صحن ...
انفاس شیخ ... معانیست
هر نفس نور ... رسیده معانیست
هست او و اکثر اجا ... نیست

فاصدا کسر ام ابن کسر از ضعف
که بود ضعف غفلت از دو اضعف
نیست ضعیف ز فیض خانه عیب
آمده خالی از آن نه عیب
چند آن کس که من بنشین باز
که از آن کار هست کسر و دو باز
فوتش ده ز بحر بر بیچین
تا بر آید بر اوج علیین
قدرش از بر حق بلند شود
سر که عرش را که نه شود

واجب آمد بموجب اسلام حسب مقدور ضیف را اکرام

بکشد جانت

بکشد جانت را ز جذبه حب
سوی بالا ازین عنایت جب

سر و زین ضعیف آن کس که بر دو دل ... معلول
کمن او را ...
ای لب لعل سلیمان که ... علو
آمده از آسمان قد ... نبی
تو ز غیب چه چنینی ...
و ز نهیبه ... الوی
همه از حرص و ... سودی
همه لعب و ... طامات
لب که کرده عشق و ... باد و
باد و دوغ از برای ...

دامن افشان ازین معامله زود
که نه پیسی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه الیست حقی
تا تو لقد درین خزینه حقی
کیمیا و خدا از کو سر و دور
سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بکشد بیند
که در او آنچه هست بنماید
صحن بازار از آن شود گلشن
چشم بازاریان از او روشن
حور و غلمان برند از و مایه
حسن خود را کنند سرمایه

از بخار و دم ریع لغو دروغ بر ویش ز آفتاب چهره فروغ

بلد جنسیست کو به وقت تلاش
شود از ربح بر تو سود پاشش

ناچار زر و در ز کمر بگشت خشش
نگنج زر و در از کمر بگشت خششش

ور ز بیع خصال و سود و فعال
منع از آنجا ز جبل سنگ و سفال

تا کنون که بود سر دشمن او را
دشمن ز پیش سر آماده

گشت آن سنگ بخت زاو بار
محنت ناز و وعده الا الحجار

بود صلح کو سر پیش
همه در دست پا پیام افتاده

وان سفالت که شغل با او
در پی اصطفالت بستعمل بار او

من نخیچه بر زر یک زر ناوارن
لا جرم بر سر این زمانه پشیمانی

ور کند اریب سیب اقبالی
همچنان آن خجسته بود از خالی

رفتن سکندر از ظلمات بیرون
سپردن نیز تبی از بسنگ ریزه

پر شود چشم تو ز اشک ندم
واگشت بر زند ز سینه علم

و گفتن مر سپاه را که این جواهر
گران سنگست و قبول کردن

بقیه برداشتن و انکار کردن
بعضی از آن لشکر و بگذاشتن

چون سکندر ز قصد آب حیات
کرد عزم عبور بر ظلمات

این همه گوهر است پیش سنگ در آب
کسب ز آن ... دو خوب

بار بر بست با یمین و فرح
راند خیل و حشم در او بنشاط

هر که برداشت گرده و کم برد حسرت
آنکه ز نقص آنچه افراد حسرت

هر کجا اسب شد از لب ریگین
بود زیر سم سنگ ریزه در وی زمین

وانکه بگذاشت او داد خود را سوخت
که بدان جاه و سکندر

سم و در راه سخن بر وی راه
کس چه کرده که ز ظلمت راه

هر که را بود سنگ یار
وان حکایت چه بود

سخن طیبات با و هم و
هر که ز قسمت

راه در سم سبزه بگذارید
بهره زین سنگ ریزه بردارید

هر کرا بود سنگ در سکندر
وان حکایت نیامدش باور

زیر لعل سخنور لعل کرده بد
در دو گوهر بیکبار بدست ربی

او چه بلبل به گلزار نشست
جد و والنگار را ربین و ربی

وانکه در آینه سکندر بود
به جای نقش در او در حضور بود

مرحبا ازو رشید باو ربود
وانکه به نقش دو ربود زنت

زو وزان سکندر و پیکر و رسم
کرد و به آینه بین و دامن و

شد جدا زان نکته گوهر پیکر
کرد از آن نکته بیکبار ربود

در پس آینه که لعل و مرجان بود
چون بدید آن ره و واو پیکر

در زمین سکندر گوهر بیکبر
زان نکته جسرت به پیکر چون

آن نکته بیکر و دست تاب
زین که به آن نکته گوهر افزون

بود صبح و جوان نکته بر
بر شوران در طبع و نزاب

چون برید در راه تاریکی
نافت خورشید نشان زتاریکی

کاشکی کردی نهی یکسر
کردی پر از این در و گوهر
کرده بود

کرد چو بود و آن جسم از این پیدا
پیکر بود و نشسته چون دیده

پیکر بود و نشسته پیکر راه
بیکر ان سلطان و در ره

وان دگر که چون پیکر
نقص او پیش سلطان از در

کاش اینست که کرد و بر
سخن راست را نکرد او بار

کاشکی تا به ابر که انجمن
کرد دست زان و حجره منظر

تاکنون ز انقلاب و ز سخن
فقیر از پیش سلطان به جز سخن

کاشکی گر گهر نداریم بار

تا نقصاوی از آن نفس بر
تا جهان از آن نفس بر

در حجاب جهان مومنان
در بیان آنکه حال انبیا علیهم الصلوة

و کافران با سکندر
پیچون بین حال با سلطنت

هست با کافران و ظلم
این بود حال کافران موطن

کرد زین نکته بغداد
چون از بیداد و ظلم

این بود و پیش از آن الصول

بر سکندر نگردی انکار

نیز و بد از نیرو فساد و علو
کافران جسته در عناد و عتو

ولقد جاءهم من الله هدی
گشته بوبا و صد از ره شدن

نیست گفته شده قضای ان ظن الا ظن
بیش ما ان ظن الا ظن تحسین

هست اساطیر اولین تحسین
بلکه افک قدیم در بیرون دی

مؤمنان گروه در بیرون سی
سمعنا و همه اطعنا

آمنوا نقش لوح خاطرشان
عملوا الصالحات کار شان

گروه ذات اقیموا الصلوة پیرایه
وز آتوا الزکوة سرمایه

نوبسن از نصیب آنکه رفته نام
واتموا الصیام لب ... اعل و لیب

گروه طی وادی حج است
گشته لازم بر ... اصل

حرکات همه موافق اصل
سکنات همه مطابق اصل

همه حکمهاش گرد بده
حکمهاش همه پسند بده

دایماً

دایما فی السکون تو از کم
گروه اخلاق نیک احمد

روز حشر از رسوخ آن ملکات
به جزا است دیده و برکات

درجات بهشت و حور و قصور
با ... کافور

شربت زنجبیل
... و منضود و مخضود

کاخ و ... سدر است
ما ... و ان ... اعراب

وان فرش ... وان ...
وان ... و ان ...

فاکهات کثیر با مقطوع
که نباشد ز نسخ ممنوع

وان معه گروه چیز های دگر
که بکرده گذر ز قلب بشر

چه بسیب کل ما نیا ...
از درکهای نار و ما ...

از درکهای نار بوده و احوال
همه اخلاق صادر از اعمال

اثر فعل ... عز و جل
گروه اثر اعدای عمل

ور سزای ... جزای عمل
ور سزای ... نیسان

بوده انجا معاف نیسان
گشته انجا ز جمله اعیان

بوده اینجا عوارض زایل
گشته آنجا جواهر کامل

داری اینجاش سنگ او و ارجان
یابی آنجاش جوهر و نفیس

اندرین آتش پشیز سنگ حسیس
واندر آن کوه سرخ جوهر نفیس

که تو گوئی به حکم عقل روا
نیست قلب حقائق اشیا

سر این نیست از مقوله عجب
تا تو نفیش کنی سخن ز روی طلب

بلکه چون بر حقیقت واحد
در مراتب وجود شد وارد

زو به هر مرتبه نمود اثری
که نبود اندر نمود دگری

ور نمودی بسیط لامع
عین اشیا بود نه قلب طبایع

غرض آخر چنان شود جوهر
با معانی بدل بذات صور

لیکن اندر وجود ذهنیشان
نیست ز احکام نفس الامرشان

جوهر اندر

جوهر اندر وجود حسی خود
هست قائم بذات اصل خود

لیک اندر وجود نفس الامر
نیست در ذهن [illegible]

ور وجودش به خویشتن واهیه
که قائمیست [illegible]

گاه لا قائمیست و قائم [illegible]

حکم اثبات لا قیام [illegible]
ز اختلاف مراتب [illegible]

هر چنین در وجود فی الاعیان
نیست خارج از اذهان

آن مراتب یکیست حس و خیال
[illegible] استقلال

آن یکی عالمی با [illegible]
هر یکی [illegible]

وان مواطن [illegible]
نیست [illegible]

لیک حقیقت ز اختلاف ظهور
چون [illegible] مرور

نیست [illegible]
که بر آن [illegible]

ور یکی از مقوله [illegible]
باشد او اندران [illegible]

متعدد و مواطن است و رتب
که بود زان ذهون مستغرب

در یکی از معانی و اوصاف
که بر اعیان بود ز تقاضی اضاف

در دگر از شماره اعیان
که بود در مراتب امکان

بنگر اندر حقیقت هستی
کو هست اصل بلندی و پستی

که چه سان در مراتب و اطوار
مختلف می نمایدش آثار

گاه تابع بود و گه مطبوع
گاه سامع بود و گه مسموع

هست یکجا بغیر خود وقایه
جای دیگر بذات خود دایه

جای دیگر بتعبیر اهل ادب
وین بتعبیر واقعست و نسب

در اضافات ازان اول است
پایه جزو واحد فرد و با جمع است

کش بود برتری اعلا است
جاودان در تفصیل اجمال است

وز ابد تا ازل پیش باشد به
وین تقدس او آلا به
بر خیال تغییر آن

که کند جلوه بالتبع چو صفات
که کند بالاصاله هم چو ذوات

الصفات

هو

الصفات الی الغیبت الی الخطاب ملیمان بالمناجات

یا مجلی الصدور و الاشراق
کیست جز تو در انفس و آفاق

لیس فی الکاینات غیرک شی
انت شمس الضحی و غیرک فی

من چه باشم لقا رسی تا به
پایه از روشنی برده تا به

سایه را در مواقع تعلیم
ضوء ثانی ز نعمت تعلیم

نور چون از ظهور قیست نازل
گشت تابش رسند و فی باطل

دو جهان سایه است نور توی
سایه را مایه ظهور توی

این و آن صورتیست و معنی تو
نیست موجود و صورتی بی تو

پرده صورت از میان بردار
نیست صورت ز میان بنمدار

بلکه پیدا ازین بصورت معنی
پیش پیدا ازین بصورت معنی

بلکه پیدا وران ز صورت کلی شهود و عوی
روی بنما که نور تو بیرون رود ها

چیست دوی تو واعتبار سوی
رویت غیر او لیس برانس

حرف ما و من از او با بس
محو کن غیر او و جلوه تو بس

خود چه جای جد که گر هزل ... اینجا
همه زان سوی نیست ... اینجا

در بدایت راست هر سیر و حال
در نهایت لیک ... است آن حال

اول ره تو یی و آخر هم همه
بلکه سیر ... و ...

اشارت معنی الی قول تعالی انا
ادعوا الله علی بصیرة انا و من

یعنی و سبحان الله و ما انا
من المشرکین والسلام

یافت او دعوت خود و ... لدی
کرد ... علی بصیر از پی

یعنی این دعوت ... است
پیغمبر از آنکه ... است

بلکه دعوت ... نیز
در بدی و ضلال ... نیز

خود ز خود خویشتن را خود خواند
خود که هر چه خواند و دانه

که ما نزد او ...
خواندم از ...

شاه ازین راه گر سر معنی
بود ادعوا الی الله دعوی

من کیم مرخدا

من کنیم ... ازلی ...
اسم ... ازلی ...

که نیست که راه فعل ...
فعل بود و فی الحقیقة عین فعل

گرچه باور ...
لیکن از روی ...

من و او ...
زین اندر ... خواهیم

خلق را سوی حق ...
... را چنین ...

جواب و ...
از سوال ...

زان سخن ... جواب
که جز این نیست عین فعل و ...

بلکه چون از ... اعمال
اثری ماند در دل عمال

روز محشر ...
در لباس صور شود ...

نیست صورت ... معنی
روز صورت ... معنی

دائم او را از نقص شرکت پاک
لست من نقول بالاشتراک

آن بدین تشبیه مطلب بکر و نیک
کسوتش بایستش مناسب و نیک

خواب خود را بابن سیرین گفت
ابن سیرین جواب تعبیرش گفت

ملک خواب است آنکه که حیران
کند اظهار در خیال انسان

ابن سیرین پیا بر قبیل الخبر
گفت ماه صیام پیاپی
گفت مجرا را از آن ابی اجر

میرسد معنی از جنس و از خود صور
کسوت لبس مناسب

بانگ می با وقت نور اکل و جماع
گشته اهل محله را امتناع

چه شوی حرص و آز را مقصور
موش پیش نمای فیل خود با مور

از تو آن شمع چون تصیر شبیه
در خیالت چنین مصور جمال
در خیالت ز نقص کمال

چون شوی فرح و بطن را مغلوب
از غرور کاو بر تو آید گرو ب

هم چنین با صفت ز افعال
گر شود در تو راسخ از افعال

داد در خواب صاحب خردی | رو نماید بقدرت خالق
که فهم و فرح خلق مهر زوی | در قیامت بصورت لایق

حقی عارفی

معنی عارض بعود و احب
صورت جو ابرات شنود و فرواش

که بود پاک و خوش ز تربت
که بود پاک و خوش زمین بهشت
لیک آنجا بسی درخت بهشت

صورت است از خطر ثبات
در بیان آنکه سر ولایت علیه
رسالت صدر که گفت سبب لقیت ابراهیم لیلة

لیک آنجا ... افتاده
خاک او پاک و طیب افتاده
لیک هست از درخت ساده

اسری بی فقال یا محمد اقرئ امتک
منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیبة

لیک هست از آن لطیف جمیل
عرش آنجا ز آن تبدیل
عرش حمد الله است سبب تبدیل

التربة عذبة الماء و انها قیعان
ان غراسها سبحان الله لا اله الا الله والله اکبر

سبحه حمد از ان اشجار
هست تسبیح تکبیر نیز از ان اشجار
خوش بیش جز این نباشد کار

بازگفت آنکه در شب اسری
با حبیب خدا خلیل خدا

غرض فاقد اند این کلمات
نیست شان در دوان اثمار و نبات

گفت و گوی از من رسول کرام | امت خویش را ز بعد سلام

لیک چون حق از کمال خلاقی
سازد از هر اجزا اسم باقی

مرد ره راست جوع اصل المال
زان کند اکتساب حسن مال

هر یکی را الصور است با روزی
سازد از شیخ جرمی روزی

مصطفی گفت میرد و ایشان
چون درجار ربی الانسان

نیابد هر که هست الا الانمار
تحیا الیه ان احجار

هم چو چون هر حنیف
باید اندکه سنگی زد حقیقت

باغ خضارت شود و از ان
سبز و خرم گرسنه ... بیت

با شود پیروی ان مجاری
بدین گفت ابرار

اثبات ابر ولایت ... جوع
از ارکان و لا اتیه جوع

که و کوی یا بی بیدین
انصار و تفش الحلی

چون ... هم ... نیز
باشد ... بدان ... رجیع

لیعوه ... شود زطعام
... دراتمام

انکه چون معده پر شود
سپر اعضا فرشته

جوع باشد غذای اهل صفا
محنت و ابتلای اهل وفا

از همه رسته زند ابلیس
ره بران ان بحیله و تلبیس

دستخط

وسیت ... که حق ... زغیر
انچه بنمود ... خرد

پای ... را ... زجبل و
بهر اهل زصوب ... روشن

باصره از ورود ... روزن
... خطا ... روزی

ساعه ... بیت ... بر نیز
درحرم ... که ... هوش

کذب ... غیبت ... ... انه
شنوید ... آه

وانچه وا ... جها ... حرام
باشد ... از ... ضلال

باشد الفضول در همه اندام
... الطرف عام

فعل ابلیس ... و ... فسون
... ... بوده

آورد او را ... بعضی
در ... الطاف نی

چون از شود معده از لطف ... بی
زان تعین والطرف ... او

نیک کرد همه ... او
شود امین ... اعضا

معده سیر ... است ... ... او
جو بدن ... سای حوض ... ...

لامسه با العشق والاشراق
شاهد انزال بوده ساعد و ساق

ور بود در معده جامع وطنشان
بود آن عین سبزی انشیان

جوع شوربا ندر دل است
خانه تعمیر خانه یکدل است

باشد بر جوع و صوم در معده پیر
تا شود با نفس را اعضا اسیر

اکمل تعمیر باشد این بانور
خانه دل اسکندرت مسکین نمیر

تا شود با صبر و ثبات
کم سینه سر سبب حبیب در خود نوانت

خانه دل جز به مسکین است آید
خانه یکدل جز آنکه

نکه در سبب بکرد دیوانه
بپرس سر سبب نجیب و بیگانه

قال رسول الله صلی الله علیه و آله
لو جوابی آورمن لفضه کلها

پوست سر پرینشد او بیگانه
لوپوست آدمی اوبار

کلها الا الشیاء والطین
فی الماء والهواء

سینه پا بر سر آن اوبار
پشت بر خانق و درد و دیوار

مصطفی گفت هر که بر در
بر در و خود پیش روز طلاق

به که هم چون سگان کهدانی
بهر لقمه دمی بجنبانی

مگر آن هرزه کار ناحاصل
که کند سعی در عمارت گل

هر چه سازد

هر چه سازد از در و دیوار سقف و خط
تا پدید آید از آن تعمیر باد و نفط

گرچه نیکو باشد این در بستری
باقیات از در و بام از حرابی

باحظوظ نفس نیتی کل دراب
باحظوظ نفس با حس خراب

هر که سر خواهد از عمارت سرای
فسحت دار و در زینت سرای

خانقاه و رباط و پل و مسجد و سبیل
جز که وحوض هم در ره نیک

چون بود وقصد از آن عمل نیک
نزد یا بد بر آن ثواب

با نقاب جسر مسجد ویران
که بنا کرده قصد نفس عامل

سر بود جز ابد باب وقف
با آنکه بهر ابد وقف در بار

چون با جلال صرف ز نیت
نجاورد زنیت در کل موضوع

نقطه انبیا در راه
مانده از آن جز انجام ممنوع

خانگاه او نوعبادت همه سم
بر هر گونه است در جمیع امم

بلکه در حج و عمره و صلوات
چون بود بهر عاجلت نفقات

همه مانده در آب و گل مرهون
نه بدا جز صلاح دل چون
نه بدام جز بهیچ دست دل
چون ز گل در گذشت و ره نمی رود پی
نقصانش ز درد و نان راه
نقصانش گذشت چون وطمع کم و ایان الله
نقصانش گذشت عنده الله
عند گم گشت عنده کم بقیه
کل من کان عنده الی الله
و اما عنده کل نبود
وضع آن اندر آب و گل نبود
موضعش غیر جان و دل نبود

خانه خراب است سرای ابدی
لذت وقف الله بیش علامت سرمدی
لذت ذوق الله بیش و ولیت
لقمهای که دیشب ستمهای ولیت
نقمهای که دیشب ستمهای گلفت
جبران که دیشب نکو بیست گمراهی
جبران این فانی که بیست کمزنی
گل مزن می نکو بیست لقمه
گل مزن ولی لقمه
گل مزن ولی طعام
گل بهتر از شربت و طعام
هست جنیدان لبیب از شرب و طعام
که بطاعت لذوان نمود
که بطاعت ز نزول بتجلی
در فزاید بر آن ستم نمود
که شریف مایه شرف باشد

نشود حبه از وضایع
روز محشر با وشود راجع

قال رسول الله یکفی ابن آدم
لقیمات یقمن صلبه

مصطفی

مصطفی گفت آدمی زاده
که بخوردن حریص افتاده
بار بیش بیش حیض لقمک کافی
که بیا لقمان از آن بود وافی
بار بیش بیش در آن بود واقعی
که بیا لقمان از آن راست
که بیا بیاید از آن بخواهد راست
فاست او بیاید از آن نقوات
جبر طاعت بیاید نقوات
جبر طاعت سیر و
لقمه او لا تقمش ستم ضعف سر و
بعد از آن جمع لقمش ستم آورد
لعنت آمد سر که لقمه از شتابکار
خورد و بیا بیاد بقلب تقمه و نهاد شتابکار
خواجه که از بیشی در بی ستمی طعام
خواجه که از بیشتر بستر اندر طعام
وار و اندازه بیشی حال
وار و انداز خوش حال
آنش بیند از خویش بیش حال
تا بکجا بیند از خویش سر کا
گاه بپیچید و ابهت از رود رنج
گاه بپیچ او ابهی از رود و بایطمع
فارغ از طلب و ابهی از رود و بایطمع
فارغ از طلب و بر بیلد است
جا بیا او در بر بر اوردن
کار او همه بر نفس بر بر اوردن
روز و شب او بند است با خوردن

در مذمت آنان که همت ایشان تمام مصروف باشد
بشراب و به طعام

معده فاسد ز اشتهای دروغ
میدهد بد تیز و میزند آروغ

زین دو باد غرض ز طبع کثیف
داد بر باد نقد عمر شریف

ور بود در دانشش ز جهل کسیست
زانکه از حب خبیث بس است

داد بر باد عیش و دود
بس که از معده پر شد باران بسته بود

دانشش چون شب از خوش بستند
روزن عقل شد از آن تیره و کند

روزن عقل شد ز شهوت و زبله
بر ز شهوات بطن و دانش بست

شهوت بطن کان شود ابله
تذهب البطنة الفطنه

هر که از پس شهوت بطن زیست
نیست او را بغیر از شهوت دوست

چون شود پر طعام و از آن گنه
گرد و از سینه علم و دانش به

هر که را همت آن بود که طعام
رود و شش اندرون شکم بطعام

خود چه دانش بود درون سینه　　چه ازین زشت تر بود بجهان
که بود جای شهوت و کینه　　که طفیل شکم کند دل و جان

همت او همه

همت او همه شکم باشد
هر چه غیر از شکم عدم باشد

دل و جان میبرد ز یاد آن خوان
غفلت و ذکر میبرد ز آن خوان

عارفی در طریق حق بنشست
گشت مهمان صاحب خوانی

مهمان شدن عارف
مهمان شدن عارفی بخانه متمولی

مرد خود پسند منکر از رو رفت
نفس خود را پرورد حق

گشت مهمان صاحب خوان و یک
میزبان بهر خدمتش برخاست

میزبان خانه را به خوان آراست
میهمان خانه را به طعام

شد مرد عارف از آنکه حضرت حق
بجانه این طعامهای گونه گون و

خوان بخانه بکوبه گونه طعام
ساخت بر اثر خوان تمام

میوه ها رنگارنگ از برای او
خوشبو است و جواب دادن عارف

صحن خانه شد از طبقها رنگ
همه پر میوه های رنگارنگ

آری اینها برای ما آفریده　　مرد عارف تعلّلی بنکرد
ما را از برای خود آفریده خلق نمود　　دست می برد دست می آورد

اندک اندک تناولی میکرد
لیک کم میگرفت و کم میخورد

هر که از عارفان حق غذا خوار است
بروانش خورد و آن غذا بار است

چون زن مسنی بخوان هیچکس نیغ
لب و دندان بنان آن ابران

از ابابیل است دار و قوت
زان ابابیلند ز نعمه ذو قوت

لب و دندان و سفره نیاز
در نهار از نخوان میوه دراز

دست بیکس بنو [illegible]
وست بیکن بنو ز طعام و شراب

میزبان ما که با جلال آسمان برد
داده اجسام را و اجزا سیر

این همه میوه و طعام و شراب
که درین عالمست از ابر اب

گفت شیخا بنجا کوه و دندان ترا
و دشمن نزل استمند انترا

آفریدست حق برای انسی
تا ببر بهر بند از نعمتش انسی

خوان ما را به پشت پای مزن | گفت عارف که هر چه هست بلی
قرص نانی بدست خویش شکن | بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برا

خلق ما از برای اینها نیست
هستی ما برای اینها نیست

حق جو اینجا و بیکیست و [illegible] بهر کرد و بست
خلق ما از برای حق و گوهر است

خلق ما از برای خلق و دانش بدین
خلق ما از برای حق و [illegible] ادراک و من

خوانده باشی و با رضای الصدق او [illegible]
گشته باشی ز بهر او [illegible]

کرد بهر خلق بهر [illegible] و طعام
قوت و قوت این پیشیں از انبیا و طعام

گشت بیشی [illegible] اضطرار
قوت و اضطرار ز حسب [illegible]

لامه تعطیل [illegible] و طعب یاد
با کلو ترا [illegible] و بد

اشتهارت نصیب [illegible] جمع اضطرار
و اضطرار را زین

در نعمه هر که [illegible] منعم باد
نعمه آن نعمت [illegible]

جمع این سالک آنکه از بین
شیوه عارفان آنکه او دیو

جمع سالک با خصلت این عجب
جمع عارف با اضطرار عجب

ساخت منعم بالش با علمش | سر نماید رونده مرتاض
انس با او بدل شد از نعمش | از مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش خوی با خوشی نکند
نفسش آهنگ سرکشی نکند

راهش از حرص مقصد احیا ...
چون بمقصد نیابد از نزدیک ...
خاجت خور دوان ازین بیست
ای همه را از خود ...

مرد عارف ... چو باقی است
نه با کالش ... انس و حق
سر همه را ... ز نفس
فهو بالنسبه ... الکاملنست

اکمل و نیز ازین ...
واهمه او ... نفس من
وصف ... خود از فیض ...
تابی از فیض ... و دبی

نفحه از حوالی ... بعض
نیز از ...
سر نه از رحمن ... وجود
ماند از معنی وجود منی

جان او در تجلی احدی
دار داز حق تسلی ابدی
ذات رحمن چو هست عین وجود
خالی از فیض کجا تواند بود

در بیان آنکه

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد و علامت بعد امارت طرد او شد از ساحت قرب

طلب مقصود کس ره رو سالک
نشود ز نفس خویشتن را هالک
تا نه ... نفس و وارهد او بیست
... از ... پایه او ... بیست
دل چو در نفس ...
سرگشت ازان ...
می خورد می چو جرعه و ...
می برد ...
بار خشش ...
ور همه ...

بار حقوق ...
ره بکسب حظوظ ...
بار چو باشد ...
با تو ...
از حرص و از نفس ...
در حقوق بدان ... نفس ...
هست ...
...

می نهد پا برون ز حد حقوق
عاشقست او بحظوظ چنین معشوق
وآنچه زاید بود برین مقدار
زار زوهای نفس بدکردار

پنجم حقوقی لبو طعام و شراب
نور زاید از آن و صدق و صواب

فعل جراتت و ترک مظنونات
جیبت احتراز از آن زجره نو

و اندرین فعل و ترک جرزنیات
جز دل نار و نفس نشره نو

و اندرین فعل و معنا و اده
و وسه روزی لب مدیران بر

در حظوظ طبل بود و معنا و انتباه
راه مردان و ار چندان بر

آید از روی نهی بانی ی
مید نای کلو و طبل ار نعره زر

ظلمت و غفلت و فساد و فجور
مید باشی ی ناجیک نعره ور

رهبت و ریبت و عنا و وزر
چند باشی و طبل تهی

بر حقوق اختصار کردن به
بار خالی بیست و طبل تهی

ترک حظ اختصار کردن به
چند ور نای و طبل نعره تهی

سالها هرچه خواستی کردی
تا تو این نای ران زن تنگ

عمر تا آنچه خواستی خوردی
نشنوی در جهان بلند آهنگ

پنجمی از آن

پیشش از این سکت اجل بکر و پای
دیگر شان صرف بار سفر و تنش

بزنی طبل از این پنج سرای
دیگر شان صرف در معاد و معاش

شد علم در فنا و نقص عدم
بیکی کرده بس با ناتش

نه بلبلت قدم زراعی
نامه آن فلانه با نیابش

در تربیت صوفیان
میدند اماق واشمیوات

ون صوفیان نظام سرای
مید بیل اوراق واردات

و معنی گذار ون صورت سرای
کرده میل اوراق افکنده

خبر از صوفیان تنیز دو بار
فرشهای لطیف افکنده

سمه تا زر و منبر خوار
ظرفهای نکو نهاده

هرچه و او ار مستنیان خورده
و کیمیان کنده و میب نهاده

هرچه آمد و قسمتشان خورده
کرده آلات طبخ آماده

کار شان آن غیر خواب خوردن نی
میچشان فکر روز مردن نی

چشم بر درگه کبیت کرده و شهد
یافته از طریق مردان مدد

کو شنیدست باره آورد و سمن
تا شنیدند الصدر شیخ زمن

هر کجا منصب مجالس یافت
کامرو را از شعر سحر یافت

سر زبان لال و کیش یکیست بد
با چراغان کهٔ او تب بد

کرد یاد حضور درویشان
کرد سر خاک منقدم الشیان

کند سبب از مجمل و کمالش
تابان و هر که خیمه کرد و دامنش

که سر به زبان و قوطه چراغ
سفره بر نقل و کاسه بر حلوا

هر که از اسباب آن تنها دیده
که تنها بد برآمد تنها دیده

کعبه بر منزل و در
امدادش نبرد تا منزل و در
امروز که همرو دوان و دوان از در

بهر آنش است آشنایی او
سر درون زد که السلام علیک

ز آن شرف یک روشنایی او
لیتنی و ابهام اعتش ولدیک

شیخ برجست

شیخ برجست در جواب سلام
که علیک السلام و اکرام

و به او نجیبیت بند بر او دو فعل
بتمنای دست بوس و نعل

امروز که پیر بیش بیش شیخ دوید
روی کاه بر دست و پای کاو مالید

او به هر از هر جهت مسلمانی
بوسه بر دست و دست او پیشانی

بعد از آن شیخ جای خلوت جست
پرسش حال و کار در خور جست

کارتان چیست حالتان چون است

گفت یک یک را جواب یکی یک شنید
زود زان شخص کرد و زود دانید

گفت با یک سر استقراء شتر دست
باید شنا کنم دست و چو نیشابورید

گفت از این باشی از این باب تمام
یک با ما بشد پیکار ام

نیستی دور دور کرد دیان
که از آن بس که گذشت عیان

مثل یک گفت با سلیمانی عجب
سابقی با فلانت چه نسبت است

اهل و مال و عیالتان چون است

گفت او دست از بر من و ز بنا ماهیک
یک و دار بپر خویشتن ز رو بک

شیخ مالید و دست و بیش نشست
بر او اول بنان و حلوا و دست

وار داد و بپرد و رخت سیاه باهی
هر یکی کرده از آن سیلان زاهی

پاره خورد و پاره پاره بکند از پشت
پاره پاره بخش شد بایان بپرداخت

هر که آن زاغ را میکشید آوا
آید آوای او بدین ماوا

نقل و جمر با بیست خو بمرد
نامزد از برای نشب جو بمرد

تا مرا جای لعوان با هوا دست
گوش من بر صدای آن آواز

بعد ازین فتوح تا که خواند
در پی فاتحه معارف راند

چونکه یک لحظه گفت گو کردند
هر فتوحی که لعو آوردند

گاه تفسیر خواند و گاه حدیث
گاه فتو ملیهای دلو خبیث

یکزبان بر

یکی نیز ماران از سخن نیاز آمیب
تا نقل مشایخ ابجد میب

یک بیت گفت لوئلی لازره
باید چیزی ز نان گندم

گاه از شیخ خود لشبل گرمن
گاه از شیخ شیخ بیسر

گفت من خود بخورده
گفت بیر نخورده ام آنا

از کرامات او دقایق خواند
وز مقامات او حقایق راند

لعو جای نماز کرمن بال
با فست ز از نانه او بال

سخنان گفت جمله خشته و نغز
یک از پوست با بزاد بمغز

دیده لعو کسی حوالی بر
که بعن ز نان که هم بر

چند تو باشی ز ذوق حال شی
ذوق و حال کسان چو شیخ وای

بسخن از شیخ دور از آن ز بند
بجبل جا بخشت ز انبار ز بند

خواجه رابیع فی چه سود فغان
که فلان داشت این و بهمان

وان جوانی که گفت و سر نبیند
لغو ز اینجا کان و بنشینید

شیخ در خواب و نفس [illegible] بیدار
شیخ در کار و نفس [illegible] در کار

حاضر آورد و بکند و کاسه طعام
داشت محبوب در صفه شام

ساخت خست اندر بنا و لنگی شیخ
کار خود را کرد آن بیران شیخ

نعلهای زنجره پیش [illegible]
نعل میگفت در کلکی [illegible]

کس زدن طعن آن [illegible]
بر تو خواند آن حق [illegible]

جفت زنشب درکه [illegible]
گفت بر نعل و نعل [illegible]

بغض [illegible] گفت [illegible]
صدق بغض [illegible]

جامه خود بکند [illegible]
بره و گرگ را [illegible]

این نه صوفی [illegible]
بلکه صوفی [illegible]

گرگ بچه کر بپرسه بتره زبون
چشم تو بماند سلامت از وی چون

شیخ و صوفی

شیخ و صوفی که [illegible]
بیکه نمز زان [illegible] شاه [illegible]

آن فرو ماید [illegible]
کین اس [illegible]

حکایت [illegible]
و بد [illegible]

جانب [illegible]
جرب [illegible]

لقب [illegible]
جیفه باشد [illegible]

بل گذران [illegible]
حرف را [illegible]

شیجب که [illegible]
خط فلوس [illegible]

نمس [illegible]
سبب [illegible]

مکانش [illegible]
سر من [illegible]

عرب اندر [illegible]
سید و بازار [illegible]

با تمثیل شرح سیرت وی
کردمی ام چو آن عرب در حی

تا کنی انشا بیان نشئه و نمو
جوهر رو دو از نقل فوت و فرو
چون ز انشا نماند نشئه ست نیستی بکن باز
کو سراغش کند زبر و زم
نقل از روی تنها و تسبیح و دانگ
خزینه پر کف نماند و نیز و بانگ
انما السالکون بیدل مدانسی
بل وجدتم بنقل نیدا را م
در بیان سحر که رکن چهارم
ولایت و مقام ابدال است

گم بربین ازو نیز ازین نخست
چو جن از روی ساوه زندگانی آگاه
خواب ار زوال بیست ز ... دار
نقد خود را ز دولت ... گردوده
شمع ز روشن ار ... دکالا
که بر روان بر دکالا
تمد این در دو دار ان سوبال
که بیر ... بر این تو ان بدیجا
با شه ای گرده و بره طلب
بی عمر تو روز نیمی شب

خواب مرگ و صبات بیدار است
صلح مرگ از حیات بیدار است

شب تو چون همه گذشت بخواب
عمر تو نیمه پیش رفت بلوغت حساب
بر تو خواهی و در آرزو دو روز
چیزی از شب بر روز دوباره ای باز
فی المثل گر بشنوی ز عمر تو
روز رفتی میان غصه و غم
صد شب از غم خویشتن کردی
غم آن کن که عمر خور دی

نیست شب را روا نیز از ز دهر بیدار نیست
کو حجابش هزار گونه تعب
جمله شب زنده اشتر بخوابانند
ان زمان شمع و شب روان خوانند
انما السایرون کل رواح
یحمدون السری لدی الاصباح
روشن است آنکه گمان که معقول نیست

قصد شبگیر کن که بی شبگیر
نیست این راه انقطاع پذیر
ظلمات حجب گرفته تمام
از یمین و یسار و خلف و امام

باوجود هزار راه بسنمای
باشد انده فزای عشرت رای

با عداوان که سر زند ز زرین
پرتو انکشاف صبح یقین

بر و دار میانه ظلمت شب
اثر قوت از ضمیر نور ز رب

شب روان تشوند قدر شناس
بگشایند لب بشکر و سپاس

سرّ پندار ما و من گویند
حمد من اوهب الغفران گویند

بر تو باشند بهر بسیک اندوهی
کز بخشش نبی و در و کوهی

لیک چون نفحه ز حق کند برو
که چو غنچه بسم ... ز بر

ان لربکم فی ایام دهرکم
نفحات الا فتعرضوا لها

ان الله منزل البرکات
فی اخابین و هو نفحات

شعر صاحب تشوند انبیا را
قابل آن کنند جانها را

هر چه جز حق همه غمست و حزن   چه سرا و دکان چه بجر و چه زن

الی البسائق

ای لبیا نفحه کامد و تو بخواب
جز شناخت و زد و تو مست خراب

میبدمد بوی گل نسیم سحر
لیک ازان مرد خفته نیست خبر

نفحه آمد ز حق پی برفتی
نفحه آمد وداع کرد برفتی

نفحه آمد نصیب بیداران
نفحه آمد طبیب بیماران

انکه بیدار فی نیافت نصیب
وانکه بیمار فی نخواست طبیب

ای خدا نفحه بفرست راستکن
که شود میرا ز بیم او بیدار

بار بفرست نفحه و بهر
که بیدار بیمار بود درخور

بعد ازان نفحه بر سر من بن
برو مر بکشای ان سوی گلشن

گلشنی کان بعواد ان العرض
جنة عرضها السماء و الارض

الی قوله تعالی وجنة عرضها
السماوات و الارض

اصل جنات جنة الذات است
عرضها الارض والسموات است

ذات خود را چو کرد بر خود عرض
عرضش این آسمان شد و این ارض

مستقر در نشیمن اعیان
ارض جود و حقایق امکان

هم در آمد بکسوت اسما
هم برآمد بصورت اشیا

آسمان چون صفات یا اسما
متأثر ز حکمشان اشیا

یک بود در علم منبع ...
بود در علم ... بین

بود اعیان باسمها و صفات
در نخست تنزل ذات

بود در علم ... کرد آغاز
بار دیگر جو عرض کرد و یکبار

منبع ذوق و مستی ابتهاج
وحدت صرف و مدرج
بود و انبیا همه در و مدرج

کرد و ارض و سماء و یکبار
ارض شد ملک و آسمان ملکوت
هر دو در نخست سطوت جبروت

امتیازی و اختلافی نه
اتفاقی و ایتلافی نه

شده بار دگر درو و درین
عرض او آسمان و عین زمین

زانکه حق را که جنت ابدیست
عرضها الارض والسما ابدیست

هر چه در غیب ذات باطن بود
در شهادت ظهور کرده نمود

عرضها الارض والسما قدم
چون عیان شد ز غیب ... پیش و نه
عرضش این ابر ... الناس

آنچه در وی بتجرد و تأثیر
گشت ظاهر شد آسمان اثیر

در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

آسمانی ولیک روحانی
نه هیولانی و نه جسمانی

قال خیر الوری علیه السلام
انما الناس ... جمع و نیام

وانچه آمد مخالف ارواح
ارض اجساد و باشد اشباح

فاذا جاء همه وان سکروا
سکرت الموت بعد آن ...

طبقاتست آن زمین و زمان
باشد اطباق آسمان و جهان

آدمی زاده دو مبادی حال
پی نفس و در هوا و در مه و سال

پی نفس پرور است خدا را دخوی
... پرور است بنا دارد روی

غرتن پیرو آتش و آب و آتش
سوی آتش گرفته خنجر و آتش

خواب غفلت گرفته از آب و گل
تکیه داشته ذره از فرط ناوادانی

سر برده ز فرط جسم و جسمانی
جز بلندان جسم محصور

لذت او بود و در آن محصور
همت او بر آن بود مقصور

غرض او بود خورش کسب
اکتساب مراد نفس فحسب

حرکاتش همه بهوا و هوس
تا بدین سوی نفس ...

سکناتش همه برای نفس
جمله تدبیر او برای نفس

فعل و ورع و تقوی از کار مرا
جمله از طاعت کرده نشتغال مرا

گشته بر سر بسبب اشتغال و بکار
که بنا رو کرده است از رو بگدشت

برهم بار رو همیکند شیطان
نیست از روی خالص امکان

در لغت ماند

در لغت ماند بهتر مضطر خوار
هم جوان زن بدست آن عیار

حکایت بمست آنجا پیل
هم جوان زن بدست آن ترتیب

داشت در ده مقام پیرو زن
تازه رویی و نازنین بدن

بود در کنج خانه بالا مال
سبب آنجه در عشق جواب بلال

روزی از غنا و جان بدیر
بر و از میان شش جان پیر

مرد وار از آن گرسنه او
هر سواره نشسته سر نهاد

چون ز ده دور شد بعید
آمد از ده دوره پیر جو امام

عیش از این گرفت کسی خواهد
بلکه خورشید و ماه در جادو

آنجا بر بسی کله هو داری
و اندرین شهر نه داری کار

بیت

گرد از آن بر رو خنیک و بر خر
جست بالا و در میانه نشست

گفت با کس لشهر کارم نیست
رفتن از ده جز اضطرارم نیست

بادین روغن است و نیکو شمه
که درین شهر نبد و لغو و سمه

گفت بکن ای یار خوبشتن این
میر و بر سوی ده پیل ز روغن

تا بهم انجا مبایستش بیار بر
تو بده پس نشد روی آرا ز بر

زن فرو جست و بار خوبشتن کشاد
زن فرو جست و پیش مرد نهاد

خیکها بر دو پای زن بدید
مرد و بکن خیک را دو دستان بکشید

روغنش میرا امتحان بچشید

زن و بکن او خیک و دیگر سر
زو و بکن ره را بهر بستت دو سر

وا و بکن نخست خیک بار بند
چون دو و دو نشست بیش نیز ابیند

و ست ایشان چو مرد خیک بپیش
چون دو پا و دست بار خویش

گرد و بر دو دان ز پای زن
بست کالای خوبش در بار زن

بست ز جون بیخ روغن بنهاد
زن بیچاره چون ز روغن نهاد

نتوانست دست خویشتن

داد در دست زن که دار نگاه
تا بخیک دگر کشم همراه

زانکه گر شود خیک من از نکبت
خیک روغن بخاک ره بر بخت

بضرورت

هو

بضرورت بکارتن در داد
نام و ناموس را بگوشه نهاد

که زن روغن فروش بس لودی
دامن عصمتش نه بس لودی

گشت بی بی ز خیک و خیک بنگ
کار را بر حریف شد روی تنگ

کار را بر حریف مردان زد و

ای بسا کس که لاف مردان زد و
دم زد از دین ره نورد و

همچو آن زن ز بر جست و دیو افکند
خویشتن را ز بر جست و دیو افکند

عقلش بست دیده او را
کند ار داوران بافتن یار

روز از جهره بر مه عقلش بیدار
کند از خواب غفلتش بیدار

روز از خواب خویشتن آگاه
کند از خویشتن آگاه

شعله دار کار و بار جون ز راه
کی بدو بکر و لو جون ز راه

که برو سر جوار خدای
باد و نش با بدو در جوار خدای

بار باز و بجر مم و عصیان رای

زیر فرمان دیو شد ساکن
شد فضیحت از آن سکون لیکن

فعلهای قبیح ازو صادر
گشت و حق بود حاضر و ناظر

پادشش آید که در فلان ساعت
دیو چون زد برو ره طاعت

هر چه در شصت سال یا هفتاد
گرد واز خیر و شر به پیش افتاد

نخ ز عمر یاران گذاری حق ثابت
سوی سیده و غیر و در لعب و نعمت
... اودارند

یک بیک پیش چشم او دارند
آشکارا به پیش او آرند

بکند از بدن بسی بد یا لا
بانگ واحسرتا و واویلا

بلکه ریزد ز دیده اشک ندم
غرق گردد ز فرق تا بقدم

آب چشمش شود بدین بیرون
آتشش را بطاعت روغن

کاش این گریه پیش ازین بودی
غم این کار پیش ازین خوردی

وا از جویبار دیده نمی
شستی از نامه‌اش سیه رقمی

غم چو سود این زمان که کشت امل
خشک گشت از سموم اجل

حسرت از جان او برآرد داد
وان زمان حسرتش ندارد سود

گر به روزی

گر به روزی که بود فایده مند
از جهالت بخنده شد خورسند

چند زیان‌ها که از خنده رسید
آتشش از چشم و خنده ز دل بکید

حق چو خواهد که بشکفد قلبی گل بشکفت
او ز لب خنده همچو غنچه بشکفت

چون ز چشمش سرشک شد بر شیخ
بر لبش از چشمه ...

هر که از چشم اشک‌بار
خنده نزد و دیده چو ابر بهار

لاجرم سر ز دهر ...

نه به یک الغافلین الغافلین صغیر
از چه سبب بدان چو طفل صغیر

مانده در دست خواب غفلت ابر
پیش ازان کز اجل شوند بیدار

گر به روزی ز خواب برخیزند
... عاشقان ...

چند در هیچ ... مسند
بنگاه ... بنشست

چون ... که ... نشست باشد

همه ضاحک زعیش مستبشر
او ز رنج و عنا عبوس و کدر

دوست بیدار و مرد عشق آیین
سر راحت نهاده بر بالین

بارها هشیار و مرد عشق پرست
خفته در بارگاه عشرت مست

پیش عارف کسی که هیچ نمرده
زنده حقست گر چه خفی مرده

زنده جاوید آن شراب ابد
مرد کافر اگر چه زنده نماید

صد قبول بیش تر کسان درایمر
نزد کفار مردگان درهبر

خشم بیش نفس تعب
خشمت از مردگان تشبع

چشمت از بن معامله بیند
خنده با سر و زین معامله

هرکه موقن بود بر آنکه خدا
حاظر و ناظر است در همه جا

در و دیوار و حاجب و ابواب
نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس پرده‌های تو بر تو
کی تواند مخالفت با او

هرکه داند که اوج قبهٔ عرش
تا حضیض تراب خاکی فرش

از ملایک پرست و از ارواح
مطلع بر همه فعل و اشباح

چون حباب شبنه زایمانست
بی حبابی ولیل طغیانست
کی تواند

کی تواند بجنبش و آرام
بر امور قبیح کرد اقدام

هرکه داند که کاملان بشر
که میانند در میان بشر

خوانند از لوامع باشی جهره عیان
هرچه باشند نهان زخلق جهان

چون بابها بلند هر صف و بیشی
پیش الثبان بود و پیشی

کی تواند که در شب دیجور
کرده پنهان بر از فسق و فجور

برده آید زخانه وقت صباح
پیش اهل صلاح

از همه خوب و زشت آگاهند
لیک افشای آن نمیخواهند

کی تواند ز طبع و لو بسرشت
دست بیرون بفعل ناخوش و زشت

نیم شب هر سحر
نیمشب انکه و وس واقعه
دیده ام خواب این واقعه

هرکه داند که مؤمن آگاه
متفرس شود بنور الله

با نبی با ولی شدم همدم
ساخت در راز خود مرا همدم

که فلان میر با فلان دستور
با فلان صدر افتخار صدور

خاصه با او به بیت سر کنند پایه هاست
نام او [illegible] در جریده هاست
نام او و مدام خواهد بود
دولت او و مستدام خواهد بود
جاه او [illegible] بیش ازین نشود
سازد و نیست که [illegible] منظر و منصور
بر اعادی او [illegible] بیابانی
نافذ القصه آن [illegible] خوش [illegible]
صد [illegible]

سر خود [illegible] از آنکه این تنگ خوران
مرد [illegible] از کمال حرص بدان
که [illegible] جاه و جلال
که [illegible] او [illegible] مال
هر چه بر اشتباه او [illegible]
باشد از نو [illegible] باور
کیسه [illegible] شود و [illegible]
نپسند [illegible] بجول
طمع الانسان [illegible] قبول
که [illegible] هر چه بر او است [illegible]

هر قدر هر کسی مناسب او
که بود لایق مناصب او

هر خوش آمد که گویش بدروغ
نفس گیرد ازان دروغ فروغ

گرچه باشد

گرچه باشد همه خطا و غلط
نکند رد آن بهیچ نمط

کس [illegible] او فغان [illegible]
هم جوان [illegible] آن ده مرد [illegible]
قصه آن [illegible] روستایی [illegible] بازار
[illegible] آنکه [illegible]
خر فروشان بر [illegible] دلالان [illegible]
میخر [illegible] جوان [illegible]
روستایی [illegible]
وز خر [illegible]

[illegible] دلال [illegible]
که ز خر [illegible]
[illegible] کار دیده [illegible]
من و [illegible]
هر که از [illegible]
راه [illegible]
بود و [illegible]
تیغ [illegible]

بیت
ساده مردی ز عقل دور ز ترک
داشت در ده یکی ضعیف خرک

گر رسیدی بچوبکی باریک
همه عالم بر او شدی تاریک

ور شدی راه تو ز بوئش گل
بوی او از گل گذشتنش مشکل

روزی یکی از ان ده بسوی شهر شتافت
بجز نقان خر فروشش [illegible]

بلکه بر سایه اش سر از شیب
کاه سایه بکند وز سایه چوب

یکی از جمع خر فروشان بود
بهر آن کار آتشش در بازار

کامها بکند ز جای بجای
[illegible] باد و جل و لای

بانگ میزد که کیست خر [illegible]
کو خر و میر خود خری رهوار

می چهد [illegible] در جل
[illegible]

خر بکو استر جوان ارزان
سخت در راه تند و در میدان

هست [illegible]
[illegible]

نقد ازان [illegible]
[illegible]

چند از جا اگر رسد بمثل
سایهٔ تاز یانه اش بکفل

سر فرا گوش خر فروش آورد
کای ببازار خر فروشان فرد

سخن گویمت

سخن گویمت بمن کن گوش
بمنش باز ده بکس مفروش

گر [illegible] قصه راست میگوئی
[illegible] راست [illegible]

بلکه [illegible]
[illegible]

راه این [illegible] راست رود الاغ
[illegible] چنین [illegible] الاغ

سالها [illegible]
قصه او [illegible]

گر تو [illegible]
[illegible]

یکی [illegible]
را [illegible]

این عجب [illegible]
روز و شب [illegible]

در صفا [illegible]
[illegible]

بار در خانه و [illegible]
[illegible]

پاسخش داد کی سلیم القلب
کرده و هر از تو فهم و دانش سلب

خواجه را ببین که عمر های دراز
بوده در حرص و بخل و وحشت آز

غیر جمع درم نورزیده
گرد کسب کرم نگردیده

سر کشیده نیش بکار کسی دندان
هزاران کرده با انگشتش لب دندان
کرده بر خاطران و تیز و چون تیغ
بخور را چون کسانی او خصمش

بهزاران زنجیر انگشت
گره کشیده زنجیر پیچ از برون انگشت
صرف دینار و درم بنموده حرص
پیشش او نیست مطلق ممنوع

نه به ده صد چه بر [illegible]
از کفش [illegible] بر نجهد
پیشش [illegible] آسمان کجاه
بس که بیدار دیده نشسته اندرون راه

ور درم و دینار از کفش بیرون
که به دینار ازو افتد بجوع [illegible]
بس که [illegible]
نیست [illegible] حرفه بجوع [illegible]

حفظ [illegible] خوان [illegible]
[illegible] بس [illegible]
صرف از [illegible]
صرف از [illegible]

نکسی کافتدش بکاسه درون
با چنین سیرت ار کند بمثل
نامکیده نیفکند بیرون
مدح او طامع خسیس دغل

حکای جو حاتم

کی چو حاتم بجود گشته سمر
پیشش تو صد معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم
[illegible] است و نام حاتم
طعن معن است تو ناکس
[illegible] تو کس

از حیا پیشش [illegible]
[illegible]
هر که زان [illegible] سفره پیش
[illegible]

ور به حاتم لعب او
نفرد نام [illegible]
پیشش تو باد معن با معن [illegible]
[illegible]

همچنان در دل [illegible] طامع
[illegible] ممتاز واقع
کانچه کفت [illegible] مطابق واقع
نیست [illegible] وفاق

هر که را [illegible] او دارد
زر بخشش [illegible] او دارد
گفته است [illegible] پیش دارد
همچنان بست [illegible] از وفا و وفاق

زاغ عجب اندر آشیان دماغ
نخوت آورد جانب ممدوح
نهدش بیضه زبان فسانه و لاغ
که کند سد بابهای فتوح

روز و پنهان ز جانب مادح
که بود در کمال دین قادح

باشد القصه مرد را پیشه ور
زان که شیخ هدی بو بکر
بر جه از بو ز نفس شور انگیز
ایحیث بر دار و در ریخ او ریز

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم احثوا التراب
فی وجوه المداحین

پیش خیر البشر یکو سیری
که دروزی یکی ز عشق اجنب [illegible]

سمع النبی صلعم رجلا و فیه الثناء علی رجل قطعت عنق صاحبک
گفت ویحک قطعت عنق اخیک
ساختی روز روشنش تاریک

گوشش بر پیچ پیچ سمعه
بلکه اخثوا التراب فی وجهه
مدحت یار جو ز پیش بربدی
گردن یار خویش را ببریدی

مدح گویی تو در برابر تو — گر چه گردی بلند مقدارش
خاک ادبار ریخت بر سر تو — کشتی از تیغ عجب و پندارش

جان قدسی که جسم خاک وی است
عجب و پندار وی هلاک وی است

باشد او را درون جان خرم سرای
زنده کان و ز زندگی بخدای
پیر ده را ز دیده نو بیننده دارد
جز مخصص دیده پیش دیده [illegible]

از خدا چون نجو و شهود محجوب
مرده است [illegible] محجوب
بایدت پیش [illegible]
جز حق [illegible]

صد مرده است در خوانی
ظاهر اگر چه زنده است تا دانی
باطنا مرده است [illegible]
غیر حق [illegible] و بینی
همه را کل ذات و ذات او بینی

انما الباقی پیش که هست [illegible]
نیست جز اهل علم [illegible]
جلوه گاه صفات در نگری
جمله [illegible] ذات و صفات [illegible]
پیچ پایان ذات و آن صفات [illegible]

لیک علمی که باشدت فاید — گر کسی گویدت ثنا و مدیح
که بدان سوی حق شوی عاید — بر بیان بدیع و لفظ فصیح

گرچه بر تو زوی شود واقع
دانی او را زحق بحق راجع

نخوت و کبر بر تو ره نزند
زآفت عجب و کبر و تو ره نزند
نطق بگشای لب بیارای
ور تو را هم ... سر کسی را برنج بیتابی

حمد تو بهر حق بود و نیه
لیک ظاهر بصورت مطمع
نبود باعث تو حرص و طمع
ورنه بی وجه جوع و جز جنس و طمع

بهر جو بیع الهوی فرا پیش
نفر زوی بر اجر خیر و بیش
بر امامی که عابدین را زین
بود اعنی علی سبیل الیقین

هشام ابن عبد الملک در
طواف کعبه بود بر جنبه جواست
که حجر الاسود را استلام کند
بود اسطاره از ازدحام خلایق

با چنین مادح و چنین ممدوح
کند این مدح فتح باب فتوح

میتوان شد بجای بنشست
و نظاره بنگر و ناگاه جناب

فخر الساجدین

فخر الساجدین حضرت امام
زین العابدین صلواة الله علیه

حاضر شد از طواف خانه خاست
لامس نمود چون بحجر الاسود
سید همه مردمان پیکر جانب
شد نه تا تقبیل حجر الاسود بود
از اعیان شام همراه هشام
کیست گفت نمی شناسم
گفت ... فرزدق
که مبادا اهل شام بر او رغبت
تا نهد فرزدق شاعر حاضر بود

پور عبد الملک بنام هشام
در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم
لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست
بهر نظاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبه نبی و ولی
زین عباد بن حسین علی

گفت من می‌شناسم در جواب
قصیده بیت بیت در مدح امام انشا کرد

در کسا بها و حله نور
بر حریم حرم فکند عبور

هر طرف میگذشت بهر طواف
در صف خلق می فتاد شکاف

زوجهٔ پیغمبر است اهل حرم
گشت قائل ز خلق راه بند

ایستاده است اینکه بنده و کنیزی
بیکس و بی خلیفه و ضعیف و بینا

شاهی کرد و از رهنما سراسر سؤال
گشت با این چنین جمال و جلال

زمزم و بیت و رکن حطیم
حرم و حل و مقام ابراهیم

کیست با این سر تعلل سرو
از جبالت و از آن تغافل

نادوادان و مشعر و عرفات
مروه و سعی و صفا حجر و عرفات

ور نشناسا اینست که شمس
گفت ثنا ساستش با نمی سراست

طیبه کوفه کربلا و غاری
هر یک آمد لقب از او واقف

مدون بابائی یا ناور
بوفر آن سخن ورنا حاضر

بر علو مقام او است
قرة العین سید الشهدا است

بود و جمع سایان حاضر
بر ناخ و دو جه زهرا است

گفت من می‌شناسمش نیکو   زوجه پرسی بسوی من گو

بیوه فرماید

میوهٔ باغ احمد مختار
لالهٔ باغ حیدر کرار

چون کسی کند حای او در بستان قربش
رود واز فقر نیز با آن قصه ترتیب

لاجرم از روی او فروغ بهاری
فاتح از خوی او پیشه‌هاش وفا

که بدین سر و در بپیچیده شرم
نه بهایت در پیچید و فعل و شرم

طلعتش از آفتاب روز افزون
روشنایی فزای ظلمت بیرون

از چنین عز و دولت نگاه
هم عرب هم عجم بعض فام

از صفا نابید بیش بیش دیده
که گشاید بیدی خوابانید

ورود عز و دولت منزل او
فاطمه دولت جمل او

خلق از دیده انگاه
که بید ویتیی بیش تو

در عرب و در عجم منغور
مشغل به لعل مشهور

بیست و با بستت او
خلق را طاقت تکلم او

جد او را مسند تمکین   خاتم انبیاست نقش نگین

همه عالم گرفت پرتو خور
گر فریری ندید از آن چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک
هر که زان نیافت بهره چه باک

گشت تابان ز ضیای او اهل تقصیر را
ز ضیای او همه سوی را

بود هر که چو ما و بدکاران
دست او ابر موهبت باران

طالبان ایشان باشند
مقصد ایشان باشند

اندران قوم خیل شد بالفرض
واندران آسمان بالا اهل الارض

فیض آن ابر بر همه عالم
که بریزد و منی همه دم

سه پیش ز آسمان جا و اهل همه
سایلان من ... و انجم همه

هست زان معشر بلند آیین
که کرد نقش زوج عالین

بر زبان کواکب و الا
لفظی نیاید الا

هر غوث الندی ...
هر غوث الثری ...

حب ایشان دلیل صدق و وفاق
بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قدرشان مایهٔ علو و جلال　　بعدشان مایهٔ عتو و ضلال

ذکرشان

ذکرشان سابق است در افواه
بر همه خلق بعد ذکر الله

سر هر نامه دار ارواح فرزانی
نام ایشانست بعد نام خدای

بر فرزدق گرفت حال و وقت
بجو بر هم خوش نوا عشق

نام ایشان ... را الحق
خضر ... ز نظم ... نشان ... رونق

ساخت در ... همه بر آن کار ...
حبس ... لعوی

باشد از ... فرزدق ... در
تمام شدن قصیدهٔ فرزدق ابیاتی چند

آنکه ... حشم ... است
راست ... داد و ...

مدح حضرت امام زین العابدین صلوات الله علیه و حبس ...
کرد آن هشام بر فرزدق ...

دست ... از آن حبس مبارک
جای آن ... شد

چون هشام از آن قصیده ...
ز حسن او شود احول

گرو از آغاز تا با خر گوش　　خونش اندر رگ از غضب زد جوش

انکه احول بود از اول کار
چون شود حالش از حسد هشیار

آفت دیده رمد چشم حسد است
رمد دیده چشم و حسد است

حسد الرشک یأکل الحسنات
وان اعتقاد و کسب با شیئات

جان حاسد ز داغ غم سوزد
رمد و دیده داغ غم سوزد

بکشد از سر کشته مرده بمیر
زان حسد کز حسد بود غیر

ور نه غم بسر کند خاطر سوز
از حسد دیده جوز خیره و بی نور

آن حسد خاصه کاهل نقص بود
آن نظر کز حسد بدان که بود

وز ره دیده حسد فاسد
وز ره دیده جوز پیش فاسد

می برد از نظر و وصال
می بر نقد و نیکی و کمال

وانکه از طبیعت فاسد
بر خدا معترض بود جبرا

جای ایمان نظر و ...
جای آن ... هر ...

که فلان مال پایمال جبرا
مر فلان ز اهل زهد نبرد

ز آسمان ... می ...
بر زمین ... بیند ...

گر ندانم نمی کند خوشدل
کاشش از وهم تیز سازدش زایل

ز آسمان خور بمی درخشد فاش
بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن

خبر یافتن امام علیه السلام از مدح
مدح فرزدق و طلب کردن او

گفت من شعر بسی گفته ام
دروغ آورده و از اینها

و مدیح دروغ آن گفته ام
پیش فرزندان

بشنو از پیش ازان در ترکش و غیب
گفت مقصود من خدا و رسول

گفت مقصود من ... و عطا
بعد ازان مدح با نوال و عطا

است از مهر گفتار
برای خدا و رو و پیش فرزندان

زانکه عمر ... بتبخیر
بعد ازان مدح ... لطف بتبخیر

برای خدا و رسول صلی الله علیه
حضرت خاتم بار ب صلی الله علیه

همه جا صرف صرف در مدح و جبر
کرده ام صرف در مدح ...

حضرت خاتم سولی الله صلی الله
واله وسلم از واحنا فداه

تا تو شعر سوی ... ابن پنج خمان
هر گفتار ... سخنان

قصه مدح لعو فرا پیش سایه
چون بدان شاه حق شناس رسید

از درم بهر آن نکو گفتار
کرد حالی روان ده و دو هزار

قصه خالصا لوجه الله
لا لا ابتغیض نا اعطا

قال زین العباد والعباد

ما نؤدیه عوض لا نرتاد

زانکه ما اهل و بیت اجابیم

هر چه داد هم بما زانسان بنیم

هر که زان حق بی حساب لطف و ثواب

کرد ایشان پیش از ان حساب تمام

هر چه داد و فراز

ابر جود همه ز تنسیب و دیار

قطره از ما بجای علا

ز آفتاب هر سپهر پیش سوی ما

نقش عکس ماه و فاسد سر

چون فرزدق بیان و فا کرد سر و ر

گذشت بیاید قسم بعو و داد رسول

ز برای حسد ای بعو

هر چه آمد از وجود و ...

بعو از ان هر قصد شش الحق حق

زانکه نزدیک حاکم جابر

میکنم من هم از فرزدق و فاق

کرد حق را برای حق ظاهر

مستعد شد رضا

مستعد شد رضای رحمن را

مستحق شد ریاض رضوانرا

در بیان آنکه مدح اهل بیت

رسول صلی الله علیه و آله

مدح ما دوست و ثبت افضل الصلوات

رسول علیه افضل الصلوة در معنی

مادح اهل و بیت

مدحت جو ... شناس

مومنیم مومنیم ...

وز خدا ... اعتقاد و ...

از کیمیا و در اعتقاد

بیت از طعن اعتقاد و ...

چو ابن کان لیثیان الثبات

رحمت من از دوکان البیت

همچو سلمان شد ز اهل البیت

گشت روشن چراغ من زان زیت

انا منوا لهم و منوا الیهم

کان الاقاف القوم

انا منول لهم و منول الیهم

کان منیهم و لا ... ورهم

چون ابعو عشق صادقان

کس از بیدنا وفقان ایمانست

ابن نه وفض است مخصل ایمانست

اسم معروف اهل عرفان است

دوستدار رسول و آل و یم

دشمن خصم بدخصال ویم

رفض اگر هست حب آل علی
رفض رفض است بر ذکی و غنی

وللشافعی لو کان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی مع آنکه سنی بود و امام مذهب
زا جستها و ... متین
با زبان فصیح و لفظ مبین
گفت در حق آل علی
که بود در رفض حب آل علی
گر شد رفض من غیر رفض ابی

و مذمت آن طایفه شقاوت
مآل که خود را با آل بنی هاشم نسبت کنند صلی الله علیه و آله
و حال آنکه با یک شبهه قال صلعم لعن الله
الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

بجهه این جاهلان جاه طلب
که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری
پسر افتاده در نسب واری

کیش من رفض و دین من رفض است
منع من رفض و با تقی حفص
دی پدر از اراذل قرومی
پسر امروز سید علوی

مادرش

مادرش لولی و پدر لالا
او زند دم ز حیدر و زهرا

نسب دارد از آل مصطفی خود را
وار دارد ز نسل مرتضی خود را
دارد از نسل و فعل فنش
که بود این لکیت خلق و بینش
سگ بود این ... و ...
میکند ... لعو
... لعو
بس ... پدر ...
... من راجع ...
... را خس ...

پیش در نافه گفت که من مشکم
گر دهد بوی خوش ترو خشکم
نافه را چو شکافت مشک فروش
شد پدید زان کثرات پشک فروش
روبهی گفت با شتر که عمو
از کجا میرسی درست بگو
گفت حالی از حمام
نشسته‌ام ز آب سر و کمر و اندام
گفت روبه که ... این
بس بود دست ... جرگین

داد از آنها یکی جوابش باز
که گواه تو بس دو گوش دراز
اثر شستن همه اعضا
هست بر باشه ترا پیدا

می ندانم که نبی و ولی
این چه گستاخیست بی ادبی

ناکسان چون کشند ورنی با پاکان
نسبت خویش با جنان با پاکان

چون لبو و موچه به مطلب بستن
پیست در ابجه مطلب بستن

نسبت خویش و فعل
نسبت خویش و عمل

سلب نسب در ابچه ذاتشان
میدهد سلب در ابچه ذات جهان

مایه رزق و قسمت نبی و علی
مایه و لفظ مصطفی و علی

کر نشد آن ز موجبات جهان
کر نشد آن لا ادب

چون لبو و لفظ نبیس
چون لبو و لفظ نبیس

یعنی الله تبارک لا ادب
بسم الله نعیم از نسب

زاغ مایل بدانه و لقمه نبیس
چون زراشیانه ...

داخل انبیا ندرو
باو لغت ببران که روی بنبود

چون ز راشت
چون ز تلخ سر شت

میوه بر بدراق تلخ سر شت
میوه بر بدراق حاصل از درخت شت

باو لغت ببران که در آنجه ز سر نبود
ساخت بس راو همچو ز نبود

چون لبو حاصل مر نبی
چون لبو حاصل مر نبی

ساخت فاضلان ابی بلعوبد
بیشی از بن فاضلان ابی بلعوبد

کسی جو نافه ضرطیه سر نبین
فشد از ناف آهوی ختن نبین

که نسب ز نیاسود
که نسب ز نیاسود

هزبان مسیلم کذاب
جغنر لبو زاده حدیث کتاب

بود در هر زمان

بود در هر زمان و در هر حال
سعیشان در مزید فهم و کمال

باو لغت ببران که میوه خر
کر و پیو بد سلک دور یر

عمر در جست و جوی سر ارزند
نالشان اهل عقلش ارزند

باو لغت ببران که در پیو بد وحت
کر و پیو بد سلک دیده بد وحت

عمر در جست لقعان بر ارزند
تاز از اسکان بغض ارزند

باو لغت ببران که دیده بد وحت
کر ز بر نیش فرو وحت

تاز ار اسکان بس قبر بسود و
لعید از ان بار لبس قبر بسود

باو لغت تیره بر خوانند
خاک تیره بیست بر خوانند

در نسب آن ره نبود
در نسب نامهای آل رسول

نسبت اهل بیت بر خوانند
نسبت ز نسب آن فرو مانند

در نسب نامهای آل رسول
در نسب نبیان که از فنا و قبول

نسبت ز نسب آن فرو مانند
لیک در نسب بدان نبی

در نسب نبیان که بی زنند
بر نسب بدان کم زنند

لیک در نسب آن نبی
با کمال علی و حسن و حسین

نسبت خویشتن بدان کرده
نسبت خویش را عیان کرده

با کمال علی و حسن و حسین
بجنین شنیده و حسین

سو هر جو
سو بر جو

جنذا قابلان این دوران
کسب کرد آنچه بود در امکان

ساختند آل خویش را بتم
هم جو استاد آل کریم القسم

شد ز جولاهگی و مال گری
حالشان منتقل بال گری

نیکبخت باشد حکیم پیشه ز آل عقل مآل
که بگاه هنر پیداست آن طالع بد

در بیان آنکه چون سس ... ببارد
نسبت با حضرت ... بیا باشد

این حسبان کین مجال
ز روی آن آل میطلبند

و نسبت دین و دنیا درست
طیبین سود ندارد

زر در ای خدای حاجی
نعمت است ای معدلت تاجی

و دعوی و فضای وجود
شیخ ... در اہل ... بود

بر سر او ز نفس جهول
تا جهان کاو لین ز اہل ... زوال

ز روی ... نبود ... ... بیا
لیو صاف ... ... جهت

که روح در زوال ... داد
سنه این احزن ... ادوکان ... ... داد

... ... محبت سر ... ... جهت
و دفع این ... ... آن

شود از آب تیغ میغ آثار   از شعار جمال آل ابن عار

بردوزی

بردوزی ز ذوق راه روی
ره بدان جمع و پسید علوی

شیخ بیت و جاه اینجا شیخ راجع
شیخ آن شیخ سخن بیت نه کابید

سر شد در ... ... جهان ... ...
روی ... ... جهان ...

شیخ بیت ... ...
شیخ ... ...

روی ... ... جهان ...
روی ... ...

سخن ... ...
این ... ...

بر ... ...
منعکس ... ...

باجسن ... ...
این ... ...

بلیس ... ...
خاطر ... ...

بر ... ...
سر ... ...

بر ... ...
که ... ... باشد ... ...

شیخ آینه الیست لیک گری   دلش از زنگ احتجاب بری

گر بود زشت آه و واویلی
ور بود خوب سادگی اولی

ساده نه لوح خود ز نقش پیش و پس
باش ساده از همه حرف و حروف
تا بود لوح لوح تو حرف لطیف حروف
باشد ازان نقش موصوف
کی شود [illegible] با علوی
گفت الفقر [illegible] مصطفوی
گفت فروغ چراغ مصطفوی
کای فروغ [illegible] تو باقیست
از حسب نسب باقیست [illegible] حق
از نسب [illegible] از قریش
گرنه نسب حق سر از قریش
بولهب نیز بود از آل قریش

مصطفی از فضل آن زیبا روان
گشته امی در متابعت [illegible]
گشته امی ور شده امی
بر دانشش گر جمله او [illegible]
تا بجد [illegible] واجب بید
هستی این من در وجود [illegible]
حق یحببکم الله
قوله [illegible] یحببکم الله
فاتبعونی یحببکم الله
گفت ایزد [illegible] بالطف [illegible]

من هم این از نسب نیافته ام | لیک در پی روش شتافته ام

ان تحبّوا

ان تحبّون الله فاتبعونی
نیست کار از متابعت بیرون

مایهٔ قرب حق متابعت است
پیر روا نزد سبق متابعت است
هر که جان در متابعت بنواخت
سر زد از جرز حبیب [illegible]
هر که جان در متابعت بنواخت
گنج یحببکم الله [illegible]
تفصیل [illegible] اقبال و بخت [illegible] گنج
بر دانش [illegible] بجای
در ره گنج خانه [illegible] بجای
مانده بر [illegible] از دو نشانه بجای

و آنکه ره دور از آن نشانه [illegible]
گنج طلب فدای [illegible]
ره بسوی او [illegible] عنایت پیش
هر که در بند آن رعایت [illegible]
بهره زان گنج [illegible]
مصطفی [illegible] مقام محبوب
تشنه [illegible] مطلوب
از فقر [illegible] مطلوب
سر بدان [illegible]

هر که وید بر آن نشانه نهاد | دولتش رو به گنج خانه نهاد

هرکه با او مشارکت خواهد
جان براه متابعت کاهد

خویشتن را بدو کسی ننماید
تا شود همچو او [illegible]

جذب حق پیش پای [illegible]
ور سرش [illegible] معشوق [illegible]

در بیان آنکه [illegible] باشد عاشق [illegible]
جهت داشته [illegible]

هرکه در راه عاشقی [illegible]
خورده باشد غم [illegible]

هرچه [illegible] مهر [illegible]
از دل و جان [illegible]

سرو [illegible]
[illegible] سرو نازش آغازد

صفت سرو ناز [illegible]
[illegible]

وقت گل باغ [illegible]
بوکه از باغ [illegible]

وان گل [illegible]
بوی [illegible]

نرگس مست [illegible]
که [illegible]

سر زلف بنفشه [illegible]
سبزه را [illegible]

مه برآید بسوی او نگرد
حسن خوبی ز روی او شمرد

کان ز زلف کجش بود تاری
وین ز خط خوشش نموداری

بلبل [illegible]

هو

بلبل غنچه خنده ساز کند
جعد سنبل کشد و دراز کند

کان ز لعلش برد شکر خنده
وین ز جعدش [illegible] افکنده

چون [illegible] سینه [illegible]
[illegible]

سر [illegible]
که ز وقت [illegible]

چون سوی [illegible] غزل سرای شود
[illegible]

بلبلان [illegible]
چشمشان از [illegible] خواب [illegible]

[illegible] اطلال
[illegible] بال بال

[illegible]
تا [illegible]

[illegible]
[illegible]

باده عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هرکسی منزلی که روزی بار
خانه گر دست باکنده گذار

گاه بسازد ز خار و خاک بستر
بهر خواب بپیچید او بستر

صید جوی پشت دام بنهاد
آهوی وحشیش بدام افتاد

اشتر پای ناقه اش بپا وصل
آورد عاشقانه روضن بوصل

آهوی و وحشیش چو لعبو در دل وی
بست پایش چو نا نوازی

هر چه ببیند بعالم الغصه
آورد عاشقانه حصه

بست پا بیند و ز بند ناتوان
که بیرون ز دست پا پیچ دوان

که ز جمال و پیش بان لیلی
که ز جمال بان لیلی

نیاوده ز روشت پا ... دوان
شد و جادوی از ... آهو را

کند از جان و دل بجان لیلی
همچو مجنون جمال افزون

وید آن پای بسته آهو را
خواست از جان خسته آه او را

هر کجا بیند آن جمال افزون
پیش خدیو ز عشق او مجنون

پیش آن صید بسته ... بیند
ناله و آه جا ... از دریند

که دو ...

خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد و بسبب مشابهت لیلی

که آخر این صید را چه آزاری
دست و پا بسته اش چرا داری

او بصورت

او بصورت مشابه لیلی است
گر نه لیلی بجنبش او لیست

ز کشش ار نداده او جای
ور نه بودی لعبت سیه لیلی

گفت رو رو فدای لیلی باش
گفت ز درد و فدای لیلی باش

ور نه بودی عقد غمزه آغاز
ور نه بوده عقل از سر پیر

همچو من در دو کوه و گیاه
همچو من از خار و خار خواه

که دو نتش از آن بر آمد
ور نه با لیلی ... فرازانه

لاله برگ جوی از عرق
وز خدا سیخ و چشمه و جوی

خوانده از شوق یار فرازانه
صد از نیلیسان ... و فسانه

سبزه پاک خور بکشتی و عاری
بهر سر سبز و بوی

راه شد صید بسته بجو
وا ... بستگردن او خیست

نازنین ... از لبو و بوی
که سبب ... جسم

دست ... طوق ... بسو
زبان ... گشت

که جراحت ... در دهان
که غذا خورده از ...

بوسه بر چشم و گردن او داد
رشته از دست و پای او بگشاد

نثار زری از عنایت مولی
در حمای حمایت لیلی

چون اثر از سبب عشق سخن رسیده
بود منجر است تا محبوب حبیب
اصل و فرع آن گروه عشق و شعور
امر بعض عزیزان و خضر و حال
سالکان وارثان جست و واقع این بعد
با بر و بحر که بعد از این لیلی

از این سو صد و جانان بازبهتر باد
مرد باران صد و باران گویا
از زبان اصل و عشق اصل
با همه قصه‌های عشق بگذرید
لیک چون دل بر لب عشق ار بید
نوبت گفتگو عشق آمد

قصهٔ عاشقان خوش است لیلی
سخن عشق و بکش است لیلی

ره‌رو از دو یار عشق آمد
بعض آمد ز بر شور جانان
قاصد نامه و فاصدان جانان

نام را هوش و مستی را گوش
هست از این قصه کم شنوم خاص

کیست جانان امان ده جا نها
از همه درد ما و درمانها

انکه عشاق

انکه عشاق پیش او میرند
سبق زندگی از و گیرند

تا همه سرمی نیاز تشنی با ما زنده
که با الفاظ پیش او ایس بر او برا
هست از این نازنین صوفیان الفبا
انکه خواننده با من بر دو
نه فنا بی که جان از تن بر دو
بل فنا بی که با او زنده
شنوی از ما و من حسین منصوری
تشنو با شوخ نگه ما و من انگلیسی صافی

رفتش من تاج من کلاه من
سکوه من عصا و جامه من
زانکه من در سر او در سر من
هم با او هم سر در آن
صد نیشش بار بر بار بر سر من
بر که یک بار بر بار بر بالش من
در بیان انکه شیخ منصور
از جمع با اتبیان لعنت سا

نزنی هرگز از انافت دم
از اضافت کنی به شنوین دم

که کلمهٔ ما و من را هرگز بر
زبان نیاوردی

شیخ منه که بعو بپیوسته
از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویشتن و سر نقش
لیک از منزه باو من سر نفس

خاصه از غایبی که یابد ور
چاو و ران از منقار مرد خود

نقش اندر صف صفات بینی
جز زبانش یکی ز من الشان

کشته خست بخود بتربه
بر تن نبا بعو بعو و ران

بعو وی شهود حق غالب
وید خود از چشم خود غایب

که بجو بس الهای او ران
از خود نش بنا بعو

لفظ الشان که خاص عبارت
جایه بعو بعد او است

اشارت بار بعو
ده که شیخ نفس است او را ز

خرد آن ساده را کند تغییر
خوبان ان تغییر کرده اند

که ز غایب بمن کند تعبیر
غایب و واحد است

گر تو گویی

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو
لفظ الیشان وظیفه ساخت نه او

گو بیت ز انکه لفظ او مطلق
هست اشارت سوی تو حق

هست اشارت شهود دیده وران
بیش حق چشم بصیرت و کران

لیک در وقت او بعو و باری
رو نما بر تعین و جوی

محو باشد بعو بیت و اجد
لیک در تعینش منه بو جد

وان بعو بیت که واحد است و عدد
هر کثرت از دو بعو است

از تعین و او غایب
شهود او از و غایب

در عبارت چو او و بعو و انند
غرض از او و بعو بعو و انند

سر و حدت شهود از و غایب
وصف کثرت ز بشر خود

چون شهود و کثرت بعو و
لفظ الیشان باو بعو

سؤال و جواب

هست مشهور در ولایت او
لا هو فی الوجود الا هو

ور تو گویی که کاملان بسیار
من و ما آورند در گفتار

پی ایشان بسی بشتافته‌ام
وز من و ما خلاص یافته‌ام

ما و من بر زبان حس رانند
غرض از ما و من کسی داند
گو میسر بکسی که شد ز خویش خلاص
شد بسر شهود وحدت خاص
نیست بر ما و من بهانه بهیچ
عین مشهود جمع بر زبان من [illegible] بیچ
غیر ازان بر زبان ما و من باغ
غیر ازان [illegible] ما و من داغ
نشود از آتش ما و من داغ
هرچه گوید ببر او زین او هست
من چه گوید ببر او زین لفظها همه
بوست چون مغز و لفظها همه او

سر و گو [illegible] سه گو چو ببر ناز
ما و [illegible] ز جمع جمع گو ببر باز
جز من و ما و [illegible] منظم
جز من و ما [illegible] جز و والی من
قایل من خبیث جو بیست جز و والی من
غیر او و والی [illegible] باخبر بیش
قطره چون بجر بسا خبث [illegible]
که بو اندر بجر [illegible] به
من و ما که شعو [illegible] بود
من و ما [illegible] همان بود
من و ما [illegible] ز طوفان فرو
سر حد [illegible] ز جز و جز و
نقطه [illegible] شعو و جز و فرو

بلکه حق بر زبان او گویاست
نطق او از زبان او پیداست

در بیان آنکه

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ
صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمی‌دارد

بیت

خواجه بنده کان کار آگاه
قبلهٔ مقبلان عبید الله
روح الله روح احیا شد
روح الله عیسی احیا
لطف الله بیش [illegible] جهان
ناقت از النها بیش [illegible]
ز سوی مرو عنان
از شمهٔ عیش صحبت و جلال
رفت ره با سه پیشه با اتصال
[illegible] نشان کلاه
کشتگان [illegible] نشینه
تا برو شان [illegible] بیچ
سر [illegible] در رکاب او بو
سر سینه در جبین زنش
بر رکاب بندی جبین
همه فارغ ز جمع [illegible] جمعیت
داده وا دو نیاز [illegible]
داده [illegible] از بلندی جاهی
هشته او [illegible] اختر [illegible]

خواجه میراند بارگی بشتاب
جای آن داشت کوز جاه شکوه
چون فرشته که راند خوش شتاب
رفتی از جای خویشتن انجا کوه

لیک خواجه که کوه آهن بود
بلکه کوه وقار و تمکین بود

با همه وصف جمله نفس هنر آید
ور سعادت نفس کسب میسر آید

گرد و ناکه بدین سکینه معین
که نباشد فنا جز ازین

که نباشد ز بیش و زرین
کین همه تا و هنر و حسین

بکمند ذره ا سرو ناکون
وین همه تخت طیبا از خوف بیرون

خیر و مهر و

حاشش این لعبت بلکه صنعت زین
غیرت صورت این نقاش آئین

غب همه صورت بینمی
من ز شوق همه بینمی

من از بس همه حسن چه حیه
ور نه بدخش جمع

اوناب سر ده ز طمع
پایهٔ از کنایات وقطع

گروه از کنایات دود دیر
بلکه گروه ز جیبو زود دیر

دیدهٔ حرص طامعان همه دیر

الحق آن شاه معدلت ارشاد
خبر از حال خویشتن میداد

بر درش حلقه حلقه اهل نیاز
حلقه نا کوفته در او باز

حلقهٔ قدسیان

حلقهٔ قدسیان ثنا گر او
چنبر چرخ حلقهٔ در او

روی او قبلهٔ عبادت و نیا
کوی او کعبهٔ اجابت دعا و نیا

سایه‌اش بر سر کرم شد واصل
سایه‌اش بر سر آسمان نازل

اهل حاجت چو حاجیان بیوت
زده در حلقهٔ در او دست

زیب او بنیاد پایه نیچاچ
زینت پایهٔ ایشان بیچاج

باشند از آن چنین لشکریان
در وقع ظلمه ورع مسراج

زده در حلقه‌ش بر مهر
برده از جوی بیار فضلش ابر

مایهٔ وقع زوال
سایلان از الفیض آن و کمال

خواجه از آن چه باوراء النهر
دست فیاض او بری بشرع تمام

سایلان از مفیض علم و کمال
قابلان از لعبت دین را

دست فیاض او بری بشرع تمام
تشنه از نوع بملک جرعه تمام

ساخت حکمه شد لعبت دین را
طوق گردن همه سلاطین را

صورت کلک او کلید نجات
معنی خط او کفیل حیات

گروه صافی بلطف عنف آئین
عالم از دور دودهٔ چنگیز

سیتش از ذیل دین و رای درست
داغ تمغا و لوث پر عو شست

آن بلیه از رست ابر رحمت بار
ابر از رست و شوی باشید نهار

ابرا چون نماند [illegible]
[illegible] ابر جز بر عوی دلای

جون بهار و بکوه پایا موون
آرد آلوس از ان پیرو ن

هست این ابر [illegible] یا کهن
و دو خیز و زنانه [illegible] ابر این

همه راشو پدار بلند و منار
خاک راسیاه و [illegible] پاک

لطف یک بر دو [illegible] از فاطر
ابلیها [illegible] فاطر

چشمه‌ها را کند ز آب زلال
وز [illegible] اشوره مالامال

آنکه عارض من [illegible] است
[illegible] قطره افشان است

که این ابر [illegible]
قطره اش [illegible] ز دیده اینیاست

هم چنین او رسد بر بر زمین   جون [illegible] سبزه از و خرم
برد ماند ز گل گل و نسرین   جون [illegible] سبزه از و پر نم

دم ابی

دم از وی [illegible] تشنه [illegible]
شعله [illegible] زبن [illegible]

خبر از این بیشتر [illegible] ابر
که کند [illegible] پر تو [illegible]

باغ همه [illegible] که و دره
به [illegible] جراغ [illegible]

که [illegible] مهر [illegible] پیره
که فتد بر [illegible] افیره

آه ازین ابر های [illegible]
بلک ازین دود های ابر [illegible]

دود در خانه که راه کند

در و دیوار [illegible] سیاه
بلک از ان [illegible]

اینکه [illegible] گواه
هست [illegible]

خیز و [illegible]
[illegible] بارو

بلکه جون ابر [illegible] بکدارو
واندر ان [illegible] و شوید

[illegible] صف آرد
[illegible]

در و دیوار آن سیاه کند

یکدلی چیست دو رو در رستی تو
خویشتن بینی و خودپرستی تو

خویشتن بینی ز دو رو در بستی بازروی
پیچ کردی ز دو رو در پیچی پیچوی

چیز ز روی کن و از ره ... پیش
جز ز روی ... گفته زین پیش

چیست آن آن ... گفته زان ... پیش
... بیکیست بل که آن ... پیش

ای چو جوی ... سر ... او

ابر چو جوی و محیط ... ز لطف او
ابر با سما بلند ... از لطف او

او محیط است و گهر واو حجاب
ابر ... هر جوی حجاب

فیض ... فیض بخش ... جوی حجاب

[illegible]

مرد باید که یار ... جوی بود
یار چیست یار ... خوب بود

یار چیست یار لطف ... عقده گشا
یار چیست ... ز لطف ... عقده ... گشا

یار شو بیدار ز اغیار غبار ... دی
زنگ ... از آینه ... سر ... دی

که نشنید ... از آن ... بد
باشد آن ... نشنید ... بد

تا ز دو او ما نشد ... آن ... نشنوا
یار با امان ... آن ... نشنوا

یار با امان ... بیشتر ... تیم
باید ... کم ... تیم

یار ... بیشتر است ... ترا ... تیم
موی افتاد و ... بینی ... تیم

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چیزی در یکدیگر عیبی نبینند بالقول یا بالفعل و رفع آن کنند

رو و آن نور

[illegible]

رو و آن موی ... از ... چمن
موی و روی ز جبل ... سمن ...

موی ... دو روی ... از ... چمن
موی و روی ... ناز ... بسیار

ز آنکه دو رو دیده ... موی ... کار
مایه مویه کرد و ... دیده موی ... را

خار ... بست ... شره ... ره ... بصر
... خار ... بسته ... راه ... و ... بصر

که ... زلف ... و ... بر ... بره
... خار ... و ... ز ... تا ... گاه

یار چون ... چشم ... بلغ ... بیش
که ... ز ... ... بیش

که دو او شیوه ... چون ... مژگان ... بیش
... ... مژگان ... بیش

موی افزودن ... و ... دیده ... ریزد
دیده زو ... ریزد

که ... ز ... دیده ... بیند ... و ... ریزد
و ... دیده ... و ... ریزد

بلکه ... هر ... بیند ... پاره
... هر ... و ... بیند ... پاره

خود ... بیندان ... ز ... دیده
که ... بیندان ... ز ... دیده

موی ... افزون ... کند ... دار
دیده ... ز دیدن ... آن ... کند ... دار

دیده از ... دیدن آن ... دار
ور نه ... ز دیدن آن ... دار

لحظه لحظه ز حسنت و دو رو فی
فخر انشش چو موی افزونی

ز آتش سر کشید نشان بکشش دامن
پیش از آنند که پیرو زرو بت خرمن

ز آتش سر کشید بر فروخته اند
ز آتش سرکسان که سوخته اند

خرمن بس کسان که برکنند
اول از طلب اعتقاد و زنند

و هر زن تلبیه والقیاد و زیارت
و هر زن تلبیه ازو و وفا زنشست

نه بکندن تو افق ازو ریا زنشست
نه بر آزار او صبور زنشست

هر کجا پای نهد بر ره سر سپید
بار او شد نهند آنجا پیر

سر نزد شعله ز بیهکشی کو از آتش خواند
بر سر جمع چو باغ بنشانند

بر سر جمع چو باغ نتیجه
هر کجا آید از آن برکف او نتیجه

کانچه آید از آن بر کسش شود نتیجه
فاش لله که راحت ماست

محنت او کلید راحت ماست
دولت او کلید دولت ماست

ذلت او ست یاری ما
لله و فی الله است یاری ما

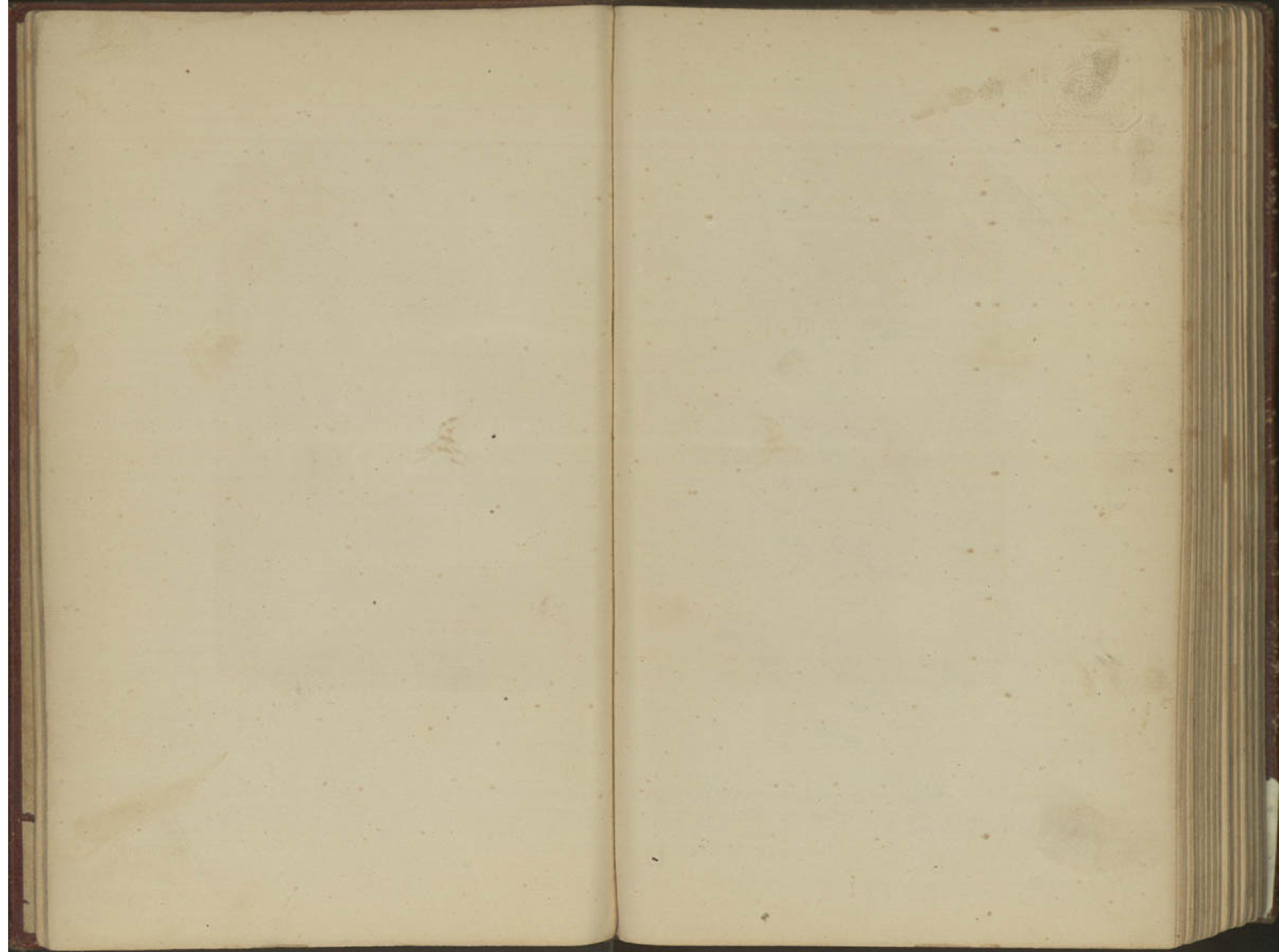
لله و فی الله نیست و بیداری ما
لغرض نیست و بیداری ما

بغرض دو شیشان غداری
باغ محنت زدو پیشان زداری

باغ محنت زدو پیشان غداری
هست راحت فزای باغ زدای

در بازار ایشان بر آری دست
گردن خود کنند پیش تو پست

واغشان



تا بجایی رسید کز سر نه غذا
خوردی از دست هیچکس نه دوا

اهل طب راه چاره بر بستند
استغاثت به بو علی بردند

گفت سوی فلان [illegible]
نزد وی آن گاو [illegible]

[illegible]

رفت از این [illegible]
کرد از [illegible] بو علی [illegible]

تا چو فربه شود [illegible] تیغ
[illegible] دریغ

[illegible]

آمد و خفت در میان سرای
که منم گاو هان و هان بکشم آی

شعر چبود لوای برخ خرد
شعر چبود ثنای ملک ابد

می‌شود قدر مرغ از او روشن
که بگلشن درست با گلشن

سخن را از فروغ باده [illegible] اسرار
سرایند گلشن بکلونی [illegible]
از [illegible] کام جان [illegible]
باخود از گلشن هوا و [illegible]
سبز [illegible] لاله و باغ
سحر معانی از [illegible] خاطرت [illegible]
مخنث خاطرت [illegible]
سحر لفظ و لطف معنی [illegible]
از دقایق و لطف [illegible]

شعر [illegible] ز لال [illegible] بر آب ز دیوان
از عقود [illegible] نثار [illegible]
لفظ او دیده [illegible]
بر [illegible] از [illegible]
بعض [illegible] نکته [illegible]
در [illegible] معنی از لطف [illegible]

بیت او راه آسمان گیرد
نام شاعر همه جهان گیرد

اندر نامه اینان [illegible]
ج آنان بر صحایف روزگار بماند

جلد ۱

چند از شاعران مدحت سنج
برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام
زنده کرده به زیب [illegible]
زیب سخن [illegible] زنده
سخن از [illegible] زنده است
[illegible]
رودکی آنکه در [illegible]
مدح [illegible] سفر [illegible]
چون [illegible] مبره [illegible]
ز [illegible] [illegible]
صد ز نظم [illegible] صد [illegible]
بود در بار [illegible]

عنصری [illegible] آنکه از [illegible]
عنصری [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
رودکی [illegible]
او ز محمود [illegible]
صد ازین [illegible]
صد [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]

چون شتر زین رباط بیرون راند
بر زمین غیر شعر هیچ نماند
صدره از جای رفت کاخ و سرای
ماند جاوید آن کتابه بجای

وآن معزی که خاص سنجر بود
در فصاحت زبان چو خنجر بود

[illegible]

انوری آنکه [illegible] مدح [illegible]
وآن [illegible] بلخ

[illegible]

با همه طمطراق خاقانی
بهر تاج آوران شروانی

از کمال وگروه صاحبان [illegible]
نیست چیزی بجز سخن بیان

بود سلمان

بود سلمان درین خراب آباد
مدح گوی اویس [illegible]

[illegible]

چشم پوشیده چند بنشینی
خیز و چشم گشا تا ببینی

تا نگردد بحکم بی باصر
دیدهٔ حق تو بعین ناظر

نیست امکان جمال حق دیدن
گل ز باغ شهود حق چیدن

چون تو بیداری ز دوران از فنا تا فی سلسلا
بر بار و بیدل تا فی الطلاق
بر خوای تو وجدت اسیر
قادر آید بنقد زبان تو
حق شنو و گو سبیل
عین ما مستی حق شنو و مغلوب
وصف امکان را به جسم وجوب
منبع با بینش جلیس و حیات
فعل و ادراک و حق آیت
نبود باشد صفات

نقد وقت عین ما اصل تو بنقد
قاب او و تو این تن زبان
از این ... که عالم
ور ز بینی آنجا جمع
دو آن باشد
با نقد نقد اعلی
مر ترا عرف مقتضیات
ایمان مر ترا الطف جمع
مر ترا شهود ما اصل
بشهود حق نا عمل

گر دوت بینش صوفیان تمام
منقرّب بقرب غافله نام
شده از قید خویشتن مطلق
ذات او وصف او همه شده حق
چون

چه غم شود کشف سرّ ربانی
سر زند زو صدای سبحانی

گوید از آنکه نیست ده از حق
در خضر جیب از من این نیک و بد
وقت از جز من نیک آن کرده
هیچ آن گریه ... خواجه داده
گفت یک ... خواجه را من
گر ... ز دو ... گرد و جنگ ... آورد
گوشت از آن ... خواجه
خواجه چه جنبه ... بود
گر ... دو ... شود
گر بجز ... آن ... که گربه

خواجه سنجد گزیر افی الحال
تا مدا افزون زگوشت یک مثقال
غشغم اندر دل آتشی افروخت
که برآمد زآتشی سن دود

لیکن [illegible] روی دریا
منعیّنش نبود فیلسوف گر

علم افراخت عشق بر عیوق
لیک نام و نشان نه از مخلوق

خواب دیدن علی بن موفق واحمد حنبل را [illegible]

سر خوش و انبر حافی و در بن
شب علی موفق از انبه در بن
رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت
ایستاده بر خدا وان
بعد از آن دید با خدا بر خوان
دو نفر نشسته [illegible]

[illegible] ز حلوه گاه و جلوه جانان
[illegible] نبود خدای
[illegible] که با نصب گوهر بعد چیست
[illegible] بحسب هر کس تا نسب
وان دو تن ارکه دیدی از اول
بشر حافی و احمد حنبل
جان از این یار دل [illegible]
واندر آن بار دل [illegible]
بود حکم کما تغتسل [illegible]
بعد بردن از دل [illegible]

ای زدانش ز طیبات جنان
از چپ و راست لقمه تا بدهان

قطرهٔ آب شد بتابستان
گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی

وز روانی خود بآرزو همه
خویشتن را ورای بحر ندید

[illegible] خویشتن را دو [illegible]
بیخ جزوی و رای او [illegible]
که از آن را عیان الصورت موج
وی همه را خصم [illegible]
گاه و بیش از شکل نقد [illegible]
سوی بالا روان [illegible]
مژه گر شد آن نگار [illegible]
منگون شد ابر در بیابان
مشاطر از آن و باران [illegible]
رونق افزای باغ و بستان
[illegible]
[illegible] عارفان عشق [illegible]
[illegible] چنین عارفان [illegible]
در جهان [illegible]

قطرها چون ببحر پیوست
سیل شد بر رونده راه ببست

اشارت با صحاب مکاشفه
که تجلّی صفات ذات است

آنکه [illegible] با
بصفای حق بود بینا

هرچه بینند [illegible] صفت
سر [illegible] لطفش
ورنه در آینه [illegible] خدای را [illegible]
بصفات خدای [illegible] صفات
سر چه [illegible] ذات
[illegible] آینه [illegible]
آن دگر کو جمله را یکیست آینه دید
که خدا را درو معاینه دید
دیده یک ذات در همه صفات
متجلی شده بجمله صفات
[illegible]
[illegible]
نه در آن [illegible] ز عالم
[illegible]
پس آینه محو در صور است
هر که را دیده [illegible]
[illegible] آینه [illegible] نه بیند هیچ
از جهان جز خدا نه بیند هیچ
[illegible]
چون شود محو [illegible] آینه [illegible]

یک وجودیست سر بسر عالم
همه اجزاش متصل باهم
هیچ دانی که این چه جلوه گریست
آینه چیست و اندر آینه کیست
آینه اوست

آینه اوست اندر آینه هم
غایب از دیده و معاینه هم

اول آینه [illegible]
پس در آینه [illegible]
[illegible]
ظاهر و نقش [illegible] مطلق
واز نصیب [illegible] مطلق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] محبوب [illegible]
آن [illegible] جوان [illegible]
در محبت آن جوان دلارای را
[illegible]

هر که را دیده فی الحق بیناست
دیده او بدید حق نه سزاست

بود علی رود باری آن شه دین
قبله بارگاه صدق یقین

رفت روزی بجانب حمام
تا سبک گردد از گرانی عام

[illegible]

صاف کرده درون زخیل زنان
ریختی آب صافیش بر فرق

نیست گفتا بر بندگان نظرم
باییش رویم بمیر تا نگرم

دید دارد

دید درویش سوی او و بمرد
وین چنین مرگ را حیات شمرد

[illegible]

گفت آری ولی چو آن گفتم
شب بخلوت سرای خود خفتم

شمس تبریز دید کار چنین
کرد لطف [illegible] بنان [illegible]

در دمشق از هوای غمزه زنان
گرد هنگامه‌هات طوف کنان

ذات خورشید بر فلک طالع
نو عکسی چراغ شدی قانع

شاه کرمانی آن مطلع مطلع
که بمیدان عشق بود شجاع